

رویا بیدار می شود

باسمه تعالی

مقدمه : به دلیل اصرار شما عزیزان همراه، من تصمیم گرفتم جلد سوم رو هم بنویسم. فقط امیدوارم این جلد سوم به جلد چهارم نکشه!!... خودم که حس می کنم بین اون همه امیررایا بیشتر از همه حق داشت. در مورد شما نمی دونم! خیلیها گفتن آخه چرا رویا این همه تاوان پس داد؟ این نشون میده شما رمان رو خوب نخوندین. چون اگه خوب می خوندین می فهمیدین رویا همچین هم بی تقصیر نبود. یه چیزی بگم؛ وقتی که پرستوها در طلوع خورشید کوچ می کنند رو نوشتم به هیچ عنوان اندازه ی نوشتن این جلد سوم لذت نبردم. رمان گاهی عشق از پشت خنجر می زند و تاوان خنجر زدن شکستن غرور است و بس و رویا بیدار می شود، همه زاده ی ذهن خودم بودن و چون اولین رمان منتشر شده ام بودن، بی نهایت دوستشون دارم.... خوب یه خلاصه بگم؛ تا اونجا خوندم که رویا از زندان برگشت و تصمیم گرفت از همه معذرت بخواد و طلب بخشش کنه. به ظاهر که همه خواهشش رو مبنی بر بخشیدن، قبول کردن، ولی اصل قضیه چیز دیگه ای بود... برای همین رویا فریب خورد؛ در واقع بقیه هم می خواستن از رویا انتقام بگیرن. بعدش هم که رویا به اصرار خودش برگشت همدان... اونجا دچار یه حمله عصبی شد و

.....

گاهی فکر می کنیم همه چیز تمام شد! همه چیز به خیر و خوشی به نفع ما شده است! اما نباید فراموش کرد، خدا تقدیر را هر طور که بخواد رقم می زند. معجزه ی قدرتش را جلدی بگیریم.

به نام او

-تقدیم به خود رویا-

* _ *

دوان دوان در را باز کرد و با خس خس گفت: امیر... بیچاره شدیم...

امیر سرش را از لای انبوه پوشه ها بیرون کشید و گفت: چی شده؟
تارا دست روی سینه اش که بی وقفه بالا و پائین می شد گذاشت و
گفت: رویا... به هوش اومده!

* تارا *

-امیر... چی کار کنیم؟

امیر ریلکس به تخت تکیه داد و با بی خیالی گفت: چیکار کنیم؟ می گیم
ببرنش این مراکز مراقبت از بیمارهای روانی!

با کلافگی گفتم: دیگه دیوونه نیست؛ می فهمی؟

امیر حرصی شد: دو ماه پیش گفتن رفته کما. حالا هم به هوش اومده. کی گفته
که هنوز هم دیوونه نیست و سالمه؟؟

دستهای یخ کرده ام رو روی لپم گذاشتم و گفتم: حتی اگه دیوونه هم باشه، دیگه
نمی زارم ببرنش تیمارستان! مبارمش خونه. پیش خودم!

امیر بلند شد و با کلافگی گفت: ببین تارا، تو که نمی خواهی یه دیوونه رو برداری بیاری تو این خونه؟! مثلاً می خواهی این روانی رو کنار یزدان و سپهر نگه داری؟ عقلت کجاست دختر؟؟ بزار بره جایی که بهش تعلق داره!

بلند شدم و توی صورت امیر براق شدم: عذاب وجدان دارم امیر.. مامان و بابا هر شب میان خوابم. همش می گن تو باعث و بانی بدبختی رویایی! بخدا دیگه دارم دیوونه میشم امیر. من کم عذاب نکشیدم. یه جایی بالاخره کم میارم. امیر شونه هام رو گرفت و گفت: اگه رویا رو بیاری پیش خودت، عذابت کم میشه؟

- نمی دونم.. نمی دونم! فقط اینو میدونم که... حقش نبود!

امیر به تنگنا افتاد. هیچ وقت سر بحثی که به رویا ختم می شد تفاهم نداشتیم: یعنی چی تارا؟ حقش نبود؟ کم عذابمون داد؟ یادته چقدر شکسته شدی؟ عروسیش دعوتت نکرد، هفتم شوهرت رد نشده عروسی گرفتن. تو رو از زندگی اشون حذف کردن. من چی؟ من رو داغون کرد رویا. زانو گرفت، شادابی جوونیمو، بچه امو! من و تو دو تا زخم خورده ایم از حماقت های رویا. تاوان حماقت های رویا رو من و تو پس دادیم!

رو به رویش ایستادم و گفتم: من و تو که خدا نیستیم. چرا فکر کردیم حق اینو داریم که از رویا انتقام بگیریم؟ اون بالا سری خودش می دونست چیکار کنه!!.. من و تو حماقت کردیم امیرایا!

با اخم و رگه های قرمز قاطی شده توی خاکستری چشم هاش نگاهم کرد و بعد با حرص به سمت تخت رفت. پتو رو روی سرش کشید و به بحشمون

خاتمه داد... می دونستم دیگه سرسنگین میشه. همیشه همینطور بود؛ سر بحثی که به رویا مربوط می شد کفرش بالا می اومد... حقم داشت؛ روزی که با هم تصمیم گرفتیم از رویا انتقام بگیریم، من مصمم تر از اون بودم. جایی که امیررایا کنار می کشید من سر پا بودم. اما حالا این من بودم که پشیمون بودم. اصلا از همون روزی که خبر دیوونگی رویا به گوشم خورد، پشیمون شدم. چهارده ماه با جون کندن گذروندم. من خواهرم رو دوست داشتم. هر چند مگه اون با من چیکار کرده بود؟ بالفرض که عروسیش دعوت نکرده بود و تحقیرم کرده بود، اینها دلیل های کافی بودن که من بخوام زندگی رویا رو ازش بگیرم؟ به سمت تخت رفتم و بالش رو برداشتم. امشب اصلا نمی تونستم کنار امیر باشم! همین که خواستم از در خارج شم صدای امیر به گوشم خورد: از زنهایی که تا تقی به توقی می خوره جاشون رو عوض می کنن، متنفرم.

مسیر رفته رو برگشتم و گفتم: امیر، عزیزم! کمی منطقی باش! من و تو که انتقاممون رو گرفتیم! حالا بیا به رویا کمک کنیم. خواهرمه امیر. می فهمی؟ آگه خواهر خودت بود اینجوری می کردی؟؟

امیر روی تخت نیم خیز شد و گفت: تارا، زندگی آروممون رو زهرمار نکن. فردا که بیاریمش، بدبختی جدیدی رو اضافه کردیم به بدبختی هامون. اون دختر روانیه. فردا پس فردا که اومد چاقو گذاشت رو شاهرگ سپهر اونوقت می فهمی من چی گفتم!

ابروهایم رو بالا فرستادم: حالا خواهر من شد چاقو کش؟

پوزخندی زد: دکتر رادمنش هنوز یه کلیه داره.

-من و تو در این مورد به تفاهم نمی رسیم.

امیر لعنتی ای زیر لب گفت: تارا... آخرش؟

-می خوام رویا رو بیارم پیش خودم؛ خواهرم رو!

امیر دراز کشید: اصلا پس فردا پگاه اینا و بقیه نمی گن چرا رویا رو آوردین؟

اخم کردم: کسی حق نداره به خواهرم توهین کنه.

امیر دستش را جلوییم تکان داد به معنی فازت چیه؟! حالت خوشه؟ موقعی که

داشتیم نقشه انتقام می کشیدیم خواهرم خواهرم نمی کردی، الان یهوپی شدی

کاسه ی داغ تر از آش؟

با ناراحتی و حرص از اینکه امیر دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود

گفتم: اون موقع اشتباه کردم. الان که فهمیدم میخوام جبران کنم. تو هم باید

کمکم کنی امیر، اگه دوستم داری!

امیر ابروهای بلند مشکی اش رو در هم کشید و گفت: آخرین هربه ی خانما.

بالشی رو که بغلم گرفته بودم روی تخت انداختم و گفتم: مرسی امیر!

-فقط امیدوارم پشیمون نشی.

کنارش دراز کشیدم: آدم هیچ وقت از یه کار درست پشیمون نمیشه.

بالش دیگه ای رو روی سرش گذاشت و گفت: بخواب!

و چون خسته بود سریع خوابش گرفت. اما من بیدار موندم. به این فکر کردم که

واقعا کار درستی می کنم؟ گیج بودم آخه وقتی هم که خواستم از رویا انتقام

بگیرم معتقد بودم کار درستی می کنم. اما در مورد این یکی تصمیمم یه فرق

اساسی وجود داشت. از درستی تصمیم مطمئن بودم اما از میزان سختی عمل

کردنش نه! مخصوصا وقتی امیر پشتم رو خالی می کرد. اصولا آدم خودساخته

ای بودم اما می دونستم وقتی امیررایا حمایتم نکنه توی تصمیمم سست می شم و ممکنه جا بزوم. اما درست برعکس، اگه کار اشتباهی باشه و امیر حامی ام باشه تحت هر شرایطی عملی اش می کنم تصمیمم رو! آهی کشیدم و چشمام رو بستم که چهره ی شرقی رویا جلوی چشمم نقش بست؛ موهای بلندش، چشم های مشکی اش، اخممش، لبخندش، حرصش، غرورش، همه چیزش جلوم نقش بست و همه اشون به یه آه عمیق منتهی شد... آهی که جگرم رو سوزوند؛ من اشتباه کرده بودم!

چشم هایش آرام آرام باز شد. بازوی امیر رو سفت چسبیدم. حس می کردم وقتی من رو ببینه سرم رو بگیره و بکوبه به دیوار! امیر آروم توی گوشم زمزمه کرد: تارا... آروم باش.

مشکی چشم هاش که توی نگاه آبی ام ثابت شد، قلبم ریخت! می تونستم اعتراف کنم که چقدر دلم براش تنگ شده بود... به اندازه ی ۸ سال دل تنگ خواهرم بودم... هفت سال یا شاید بیشتر! خواهری که اونو به هیچ و پوچ باخته بودم. با دیدن نگاه گنگش رو به دکتر گفتم: چی شده؟

دکتر به رویا دقیق شد و گفت: سلام خانم... خوبی؟

رویا نگاه مشکی اش رو ازم گرفت و به دکتر دوخت. آروم، با صدایی که انگار متعلق به رویای سخت و محکم نبود گفت: شما کی هستین؟؟

امیر بی خیال رو به من گفت: مثل اینکه آلزایمر گرفته!

لبم رو گزیدم از حرص. این امیر اصلا درک نمی کرد نگران خواهرمم؟؟ بازوش رو ول کردم و به دکتر نزد یک شدم و در همون حین گفتم: چی شده دکتر؟؟ حالش خوبه؟ چرا چیزی یادش نیست؟

دکتر به جای جواب دادن به سوال من رو به رویا گفت: اسمت رو می دونی؟

رویا گنگ تر نگاهمون کرد و گفت: من.... اسم من چیه؟

دکتر به سمت امیر برگشت و گفت: میشه باهاتون حرف بزنم؟

امیر البته ای گفت و خواست به همراه دکتر از اتاق خارج بشه که گفتم: چی

شد دکتر؟؟

دکتر نگاه سطحی به من کرد و گفت: فعلا که چیزی یادش نیست.

امیر نیشخندی زد و با گفتن الحمد لله رفت.. به سمت رویا برگشتم که اشکی

از گوشه ی چشمم چکید و کنارش نشستم و محکم بغلش کردم... صدایی از

درونم گفت: اون زمان که رویا اومده بود پیشت، نبخشیدیش! بغلش نگرفتی!

اون خواست تو رو بب*و*سه که زدی تو گوشش. آهی عمیق کشیدم و محکم

تر گرفتمش.

-چیزی شده؟ من کی ام؟ تو کی هستی؟ اصلا اینجا کجاست؟؟

به چشم های اشکی اون نگاه کردم و گفتم: منو ببخش!

-مامان... دو چهار تا چند تا میشه؟

در حالیکه به سمت اتاق رویا می رفتم گفتم: هشت تا مامان.

یزدان ول کن نبود: دو سه تا چند تا میشه؟

به قدم هام سرعت بخشیدم: شش تا.

یزدان دوباره گفت: سه چهار تا چی؟

در اتاق رو یا رو باز کردم. وقتی دیدم نیستش، نگران تمام اتاق رو زیر و رو

کردم... از اون طرف یزدان مدام گوشه‌ی بلوزم رو می کشید و مثل به ضبط

صوت تکرار می کرد: سه چهار تا چند تا میشه؟

نگران شدم. از اون ور یزدان هم کلافه ام می کرد. با حرص نگاهش کردم و

سرش داد کشیدم: ولم کن یزدان!

سریع از اتاق خارج شدم و از پله پائین رفتم و رو به گلناز که داشت گردگیری

می کرد گفتم: رو یا کجاست؟

گلناز به سمتم چرخید و گفت: من نمی دونم خانم.

آهی گفتم و از خونه خارج شدم. نکنه بره بیرون؟؟ وای! وای! سریع به سمت

حیاط رفتم و پشت حیاط رو گشتم که نبودش. نگران و مضطرب خواستم

لباس بپوشم و برم بیرون بگردم سراغش که با دیدن یه قد بلند صورتی نفس

عمیقی کشیدم. به سمتش رفتم و بازوش رو کشیدم. به سمت برگشت و من با

دیدن چشم های پر آب و دماغ قرمزش همه چیز دست گیرم شد. بغلش

گرفتم؛ فکر می کردم باز هم از دستش دادم! بلند تر زد زیر گریه که ازش جدا

شدم و گفتم: رو یا عزیزم چی شده؟

روی صندلی سنگی نشست و گفت: من کی ام؟ چرا چیزی نمی گین؟ حس می

کنم من به اینجا تعلق ندارم.

کنارش نشستم و گفتم: نه این فکر رو نکن.

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد: پس بگو. من کی ام؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو رویایی؛ خواهر من!
رویا با بغض بلند تر گفت: اینو بار ها گفتم... ولی هر بار همین روا من گیج
گیجم... من فقط می دونم رویام.

نفسی کشیدم و با مهربونی گفتم: تو خواهر منی. عزیز منی. رویای منی. چی
می خوای بدونی آخه؟

اشکش رو پاک کرد و گفت: هر چی بپرسم جواب می دی؟

به نشونه ی تائید چشمهام رو بستم و باز کردم و گفتم: بپرس!

-من چند سالمه؟ اینایی که اینجان کی ان؟

شونه اش رو نوازش کردم و گفتم: اون مردی که اینجاست، امیرریاست. شوهر
منه! دو تا بچه ی بازیگوشی هم که اینجان، سپهر و یزدان؛ بزرگه یزدان، کوچیکه
سپهر! پسرای منن. تو هم خواهر منی و همسن منی. همین!

حالا که آروم شده بود، با آرامش ولی هیجان پرسید: من خواهر توام؟ پس چرا
شبیهت نیستم؟

شونه ای بالا انداختم و با تلخندی گفتم: نمی دونم... دیگه چی می خوای
بدونی؟ همین که هیچی نمی دونی خیلی خوبه. می تونی یه دنیای دیگه رو
داشته باشی!

-من تنهام. خیلی تنها. هر چیزی می بینم رو نمی فهمم. دارم دیوونه میشم.
موهای بلندش رو پشت گوشش فرستادم و گفتم: تنها نیستی. من هستم، امیر
هست، سپهر، یزدان! ما همه دوست داریم. تازه تو فقط چند روزه اومدی

اینجا. یه کم که بگذره بهتر میشه. آروم آروم همه چیز یادت میاد! هر سوالی هم داشتی ازم بپرس. حالا هم پاشو که من رو سکنه دادی. فکر کردم رفتی! تلخندی زد: برم؟ من که جایی رو بلد نیستم.

دستش رو گرفتم و به سمت ساختمون خونه حرکت کردیم. همین که خواستیم از پله ها بالا بریم امیر رو دیدم که خیلی عصبی با فک منقبض شده و ابروهای به هم پیچ خورده داشت نگاهم می کرد. رویا با دیدن چهره ی وحشی شده ی امیر کمی به من چسبید و گفت: من کار بدی کردم؟

لبخند هولی زدم: نه بابا... یه کم گرمشه صورتش قرمز شده... نگران نباش. تو برو تو اتاق. خودمم الان میام.

اونو که راهی اتاق کردم امیر با حرص بازوم رو گرفت؛ البته محکم نه. مهربون تر از این حرفا بود: یه هفته اس انگار نه انگار که ما هم هستیم. همش به فکر اون دختره ی... چرا بچه رو دعوا می کنی دیگه؟ من که گفتم اینو نباید بیاریم اینجا.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: آروم باش امیر. چی شده مگه؟؟؟ خب اونم خواهرمه، حق داره. چرا شرایطش رو درک نمی کنی؟

بهم نزدیک تر شد و توی صورتم غرید: من هم شوهرتم. یزدان و سپهر هم بچه هاتن. ما هم یه حقی داریم... اون دختره هم هیچیش نیست. الحمدلله راست راست راه میره و واسه خودش راحتته. کسی هم که از گل نازک تر بهش نمیگه.

-مشکل تو چیه امیر؟ حرف آخرت رو اول بگو!

امیر پوزخندی زد: قرارمون رو یادت نره. قرار نبود که رویا بشه همه ی فکر و ذکر! قرارمون این بود که فقط توی این خونه باشه نه اینکه دور همه ی ما

خط بکشی به خاطر کسی که من ترجیح می دادم بمیره یا خودم بمیرم و دیگه چشمم توی چشمش نیوفته!

بدون اینکه منتظر جواب باشه وارد اتاق یزدان شد. کلافه روی زمین نشستم. من چیکار باید می کردم؟ این امیر اصلا حواسش نبود که همین رویا بود که ما رو بهم رسوند؟ این همون رویایی بود که ما بخاطر انتقام ازش مصمم شدیم کنار هم باشیم...

"آرتمن یه مهمونی کوچیک گرفته بود. من هم یزدان رو توی خونه گذاشته بودم و خودم اومده بودم. داشتم میوه می خوردم و به این فکر میکردم که کارن بیشتر شبیه آرتمنه یا پگاه که حضور کسی رو حس کردم. برگشتم و با دیدن امیرایا تعجب کردم. خواستم چیزی بگم که مامان صدام کرد و مجبور شدم برم بینم چی میگه... رفتم پیش مامان و پرسیدم: چیزی شده مادری؟

مامان اخم شیرینی کرد و گفت: از این پسر سوسولیه خوشم نمی آد! دور و ورش نباشی ها.

خنده ام گرفته بود. مامان من رو با یه دختر ۱۷ ساله اشتباه گرفته بود. با لبخند گفتم: چرا مامان؟ پسر بدیه؟

مامان که انگار جدی جدی باورش شده بود، من هفده سالمه ز صیحت گرانه گفتم: مشکوکه. پگاه میگه زنش مُرده به نظرم با نقشه ی قبلی داره میاد مغزت رو شست و شو بده. یه جوریه. وقتی نگاه آدم میکنه آدم با خودش میگه چه آدم خوب و مهربونی ولی اینا کارشون اینه. متظاهرن و ...

مامان اصولاً آدم شناس خوبی نبود. تمام برداشت هاش رو از قیافه ی آدمای می کرد و از بیخ، از آدم های تیرپ جوون مثل امیررا یا بدش می او مد. بین جوونها، فقط آرتمن رو قبول داشت اونم چون خیلی بهش احترام می داشت؛ خودشیرینی محض! لبخند آرومی زدم و گفتم: مامان نگران نباش!
-خوددانی!

ب*و* سیدمش و برگشتم سر جاش. همین که نشستم، امیر بحث رو شروع کرد: از خواهرتون خبر دارین؟
از این سوال یهو کمی تعجب کردم. ما خب آروم به خودم مسلط شدم. بله. چطور مگه؟

نیشخندی زد و گفت: می دونین کجاست؟
با اینکه می دونستم زندانه ولی نمی دونستم درسته که بهش بگم یا نه. ولی حس می بهم می گفت خودش جواب سوالش رو میدونه فقط می خواد مقدمه بچینه. برای همین یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: بله می دونم.
-نمی دونم من رو می شناسی یا نه! من دو سالی دوست پسر خواهرت بودم. خیلی هم دوستش داشتم ولی اون رفت!

می دونستم. با نگاهم ازش خواستم ادامه بده و اون هم ادامه داد: من چند وقتیته همسرم رو از دست دادم. در واقع خواهر شما باعث شد از دستش بدم.
ابروهام رو توی هم کشیدم و گفتم: خواهر من؟ چه ربطی به خواهر من داره؟
از این حالت تدافعی من یه کم تعجب کرد و گفت: آروم تارا خانم.
تازه فهمیدم کجام... لبم رو گزیدم که گفت: میشه بیای توی حیاط تا بهت توضیح بدم؟

با سر تأیید کردم. خیلی کنجکاو شده بودم. به مامان نگاه کردم که حواسش نبود و داشت با مادر آرتمن حرف می زد. از فرصت استفاده کردم و بلند شدم و همراه امیررایا از خونه خارج شدیم. پسر بلندی بود و قیافه ی خوبی داشت. وقتی نگاهش می کردم یاد رویا می افتادم؛ یادم نمیره شبی که اومد و درباره ی امیررایا رستم پور حرف زد! اون موقع وقتی گفت می خوام دورش بزنم باور نکردم و من و مینا و شیوا و بقیه کلی باهاش دعوا کردیم ولی اون مرعش به پا داشت و می گفت: می خوام انتقام بگیرم. و شاید فقط من بودم که فهمیدم رویا برای اثبات قدرتش، هر کاری می کنه. اونم بخاطر آرنی بود که ولش کرد. وقتی آرنی ولش کرد، خیلی شکسته شد... بعد اون همیشه دنبال این بود به بقیه ی بچه ها و کلا هر کی که از دوستیش با آرنی خبر داشت، نشون بده که قویه و از دوری آرنی ناراحت نیست. ولی من که می دونستم چقدر بهش وابسته بوده!! می دونستم وقتی گردنبنندی که آرنی بهش داده بود رو دور انداخت چقدر گریه کرد!. دقیقا از همونجا بود که رویا شد یه آدم دیگه... اگه آرنی جلوش قرار نمی گرفت همون رو یای مهربون باقی می موند... اینکه می خواست خودش رو به خودش ثابت کنه به غرور دائمی اش دامن زد و مصمم شد تا از امیررایا انتقام گلاره و ترانه (دوستای رویا که توی جلد اول رویا بخاطر اونا تصمیم گرفت از امیررایا انتقام بگیره) رو بگیره. و واقعا کسی نفهمید که رویا بخاطر روحیه ی انتقام جوی خودش از امیررایا یه انتقام بخاطر یه دلیل واهی گرفت؟...

-تارا... تارا خانم.

از فکر بیرون او مدم و به چشم های کشیده ی خاکستری امیررایا نگاه کردم. توی اعضای صورتش، موهایش رو از همه بیشتر می پسندیدم. خیلی خوش حالت بودن. به امیررایا گفتم: یا رسمی باش یا دوستانه. تلکیف خودت رو مشخص کن.

پوف آرومی کشید و گفت: بزار صمیمی باشیم. بین تارا، خواهر عزیزت یه دروغ بزرگ رو به زن من گفت و باعث شد زن من سخته کنه. زندگیم رو از بیخ از هم پاشوند.

دستم رو به نشانه ی حیرت جلوی دهنم گرفتم و با چشمهای درشت شده گفتم: نه، امکان نداره!

پوزخندی زد: خیلی هم امکان داره. از اون خواهر تو هر چیزی انظار میره. شنیدم که تو هم ازش کینه به دل داری!
از اینکه اینو می دونست خیلی تعجب کردم. یهو با اخم گفتم: آرتمن یا پگاه چیزی بهت گفتن؟

خواستم برم که بازوم رو کشید و گفت: صبر کن.
با چشم به دستش اشاره کردم و گفتم: دستت رو بردار.
دستش رو برداشت ولی رو به روم ایستاد تا امکان حرکت رو از من بگیره. مصمم ادامه داد: مهم نیست که من اینو از کجا می دونم تارا. مهم اینه که تو، واقعا از رویا کینه به دل داری. دلیلش رو هم دو تامون می دونیم.

اخمی کردم: منظور؟ فکر نمی کنم این به تو ربطی داشته باشه!
امیررایا دستهایش رو توی هم گره زد و گفت: تو چرا انقدر تهاجمی صحبت می کنی؟ دعوا که نداریم.

فهمیدم خیلی تند رفتم. یه نفس عمیق کشیدم و اینبار با لحن آرام تری گفتم: منظور؟ فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه که من از خواهرم کینه دارم یا نه!

خواستم برم که صداش میخکوبم کرد: تو نمی خوای انتقام بگیری؟ اون مگه تو رو تحقیر نکرد؟ درست بعد از مرگ شوهرت ازدواج نکرد؟ تو رو جلوی پدر و مادرت نیست و نابود نکرد؟ مگه حق خواهریش رو به جا آورد؟ به جاش تنهات گذاشت و تو رو از خانواده حذف کرد، می دونی که توی خواستگاریش تو حضور نداشتی!

سختی ها و زجرهایی که کشیدم جلوی چشم تداوی شدن و حرف های امیر باعث شدن سر جام بمونم و به صدای توام با حرص و کینه ی امیر ایا گوش بدم."

با دیدن رو یا از فکر بیرون او مدم. رو به روم زانو زده بود و با ناراحتی گفت: دعوات کرد؟

لبخندی از مهری که انگار برای اولین بار از رو یا می دیدم گفتم: نگران نباش. چیز خاصی نگفت.

باز بغلش گرفتم. دست خودم نبود؛ زدم زیر گریه. رویا انگار تازه متولد شده بود و من تازه خواهردار شده بودم. من خواهرش بودم، خواهرش! خواهری که دوست داشتم وقتی توی مراسم سوگ شوهرم همه هستن، این رویا باشه که آرومم کنه. دوست داشتم اون بود وقتی آرتمن من رو تحقیر می کرد؛ دوست داشتم بودش و از من دفاع می کرد!. دوست داشتم اون شبی که او مدم در

خونه اشون، خواستگاری رویا نباشه و خودش بیاد در رو به روم باز کنه و جلوی آرتمن خیط و خجالت نشم! آه، رویای عزیز! کاش خواهری می کردی برام.. کاش خواهری می کردم برات!

رویا متعجب گفت: گریه می کنی؟

فقط محکم گرفته بودمش و موهاش رو بو می کشیدم. رویا از من سالها دور بود؛ قدر هفت سال؛ دو هزار و پونصد و پنجاه و پنج روز و شاید بیشتر!... رویا از من خیلی دور بود. گونه اش رو ب* و* سیدم و با خودم زمزمه کردم: اینبار قدرت رو می دونم. اینبار نمی دارم چیزی تو رو از من جدا کنه.

رویا

به پسر کوچولوی توی یه وسیله ی معلق که یزدان بهشون می گفت تاب نشسته بود نگاه کردم. رو به یزدان، پسر چشم آبی، گفتم: این کیه یزدان؟

یزدان با شوق گفت: این سپهره. داداش منه. دیدی چقدر خوشگله؟

خیلی دلم می خواست بغلش کنم ولی از اون مرد قد بلند عصبانی می ترسیدم. خم شدم که کوچولو یا همون سپهره با خنده دست هاش رو توی هوا تکون داد. رنگ چشم هاش با رنگ چشم های یزدان فرق می کرد. رو به یزدان گفتم: چشم های سپهره چه رنگیه؟

یزدان و سیله ی مکعبی سفید رنگی که خودش بهش می گفت تبلت رو از زیر تختش بیرون کشید و گفت: خاکستریه.

با خودم زمزمه کردم: خاکستری... خاکستری!

پرسیدم: یزدان، چشم ها من چه رنگیه؟

تبلتش رو روشن کرد و نگاهم کرد و گفت: مشکی.

ز زمزه کردم: من مشکى. سپهر خاکسترى. يزدان آيى.

با هييجان گفتم: رنگ چشم هاى مامانت هم آبيه؟

متعجب از اين همه ذوق و شوق من گفتم: آره. چقدر فسفر سوزوندى اينو بفهمى؟

متعجب گفتم: فسفر؟

نگاهم كرد و گفتم: تو هم كه هيچى نمى دونى! هيچى بابا...

سريع گفتم: من بابات هستم مگه؟ من رو يام.

تبلت رو توى پيشونيش كوبيد و با حرص گفتم: هيچى رو يا. هيچى!

سرى تكون دادم و به سپهر نگاه كردم. نتونستم خودم رو كنترل كنم براى همين گونه ي نرم و گوشيتيش رو ب* و * سيدم. شنيده بودم كه تارا به امير رايا گفته بود: گونه ي سپهر رو نبايد ب* و * س كنى!

شكم سپهر رو قلقلك دادم كه خنديد. خودمم خنديدم. دوباره و سوسه شدم و گونه اش رو ب* و * سيدم. رو به يزدان گفتم: يزدان من آدم خوبى ام؟

يزدان در حاليكه با هييجان همراه تبلت خودش رو به چپ و راست تكون مى داد گفتم: آره، فقط خيلى سوال مى پرسى و بلد نيستى ضرب حل كنى!

رو به يزدان گفتم: مشق! مشق هات رو من مى نويسم.

-آره.. يو هوا!

و با هييجان به تبلت خيره شد. كاش مى شد من هم بفهمم اون سفيد رنگ چه خاصيتى داره كه يزدان انقدر باهاش خوش مى گذرونه. تارا بهم گفته بود اسمم رو ياست، رويا آرمان. قبلا دندونپزشك بودم و خيلى هم كارم خوب بوده. ميگه

الان حدود سی و دو سالمه. در مورد اخلاقم گفت که خیلی مهربون و خوش اخلاقم. ولی نمی دونم چرا امیرایا همون لحظه گفت: انقدر مهربونی که چاقو کش بودی قبلا. و با اخم تارا مواجه شد... تهمنه خانم چاقو نشونم داده بود. یه وسیله ی خیلی تیز که اگه روی لبه ی تیغ تیغی اش دست بکشی، یه چیز قرمز رنگ میزنه بیرون، تهمنه خانم می گفت: وای خون! و بعد با یه دستمال جلوی وای خونم رو گرفت. نمی دونم بالاخره چاقو کش بودم یا دندونپزشک؟ یزدان میگه: دندون پزشکی آدمای بدی هستن که فقط دو ست دارن بچه ها رو ناراحت کنن. مثلا بابا دندون پزشکیه.

و من ترجیح می دم چاقو کش باشم. آخه دوست ندارم مثل اون مرد قد بلند عصبانی باشم. از اینکه زمانی مثل اون بچه ها رو ناراحت می کردم، خیلی ناراحتم. یزدان میگه: وقتی می خوان دندون هات رو نگاه کنن اخم می کنن و اگه ببینن مسواک نمی زنی دعوات می کنن. تازه از آب نبات هم بدشون می آد. و من آرزومه آب نبات ببینم. یادم باشه به تارا بگم برام بخوره. به سر تا سر اتاق یزدان نگاه کردم. شاید مفهوم خیلی هاشون، اینکه چی ان و چه جور می کار می کنن رو نفهمم و این خیلی ناراحتم می کنه. بلند شدم و رو به روی آینه ی کمد یزدان ایستادم... شبیه آدم های بد بودم. نمی دونم چرا ولی وقتی به خودم نگاه می کردم فکر می کردم خیلی بدم...

- یزدان آدم بدا چه جورین؟

یزدان در حالیکه بازی می کرد گفت: آدم بدا خوب نیستن. مهربون نیستن، برای بچه ها خوراکی نمی خرن، تبلت رو که توی دست من می بینن دعوا می کنن، با بچه ها بازی نمی کنن و مشق ها رو نمی نویسن. آدم بدا دندونپزشکن

و معلمن. معلمها همی درس می دن و اگه امتحان کم بگیری به با بای دندونپزشکت می گن و بعدشم... وای وای!... تازه آبنبات هم نمی خرن و هی اخم می کنن.. اوممم مثل مامان چون شیر دوست ندارم دعوا می کنن و نمی ذاره با بچه ها توی کوچه بازی کنم.

توی آینه به خودم نگاه دیگه ای انداختم؛ تارا می گفت مهربونم، وقتی تبلیت دست یزدان دیدم دعواش نکردم، باهش هم مارپله بازی کردم تازه مشق هاش رو هم نوشتم. دندونپزشک هم که نیستم چون به نظرم چاقو کشم. به نظرم امیررایا آدم بده بود. چون هی اخم میکنه و دندونپزشک هم هست.. فقط آب نبات نمی خرم...

رو به یزدان گفتم: چاقو کشا آدمای خوبی ان؟

نگاهم کرد و با هیجان به سمتم اومد و گفت: اوووه! انقدر خفنن... شجاعن و قوی. می تونن از خودشون مراقبت کنن و از هر چی و هر کی هم خوششون نیاد می کشنش!

و یه چیز خاکستری که خیلی شبیه چاقو بود رو توی شکمم کرد ولی این بار خون نیومد. به شکمم نگاه کردم که یزدان بلند خندید. بلند گفت: نترس خون نمی آد!

و بعد محکم خودش رو توی بغلم انداخت و گفت: خیلی دیوونه ای رویا... خوشم می آد!

سپهر با هیجان دستهایش رو تکون داد و اِغه اِغه کرد... گونه ی یزدان رو کشیدم که گفت: میای بریم بیرون؟

متعجب گفتم: بیرون؟

یزدان سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد و گفت: زود میریم و میایم.

-من هیچ جا رو بلد نیستم.

خندید: من بلدم.. زود میریم و میایم.

سریع گفتم: تارا دعوا مون می کنه.

با بیخیالی گفت: نه نترس. قبل مامان میایم.

خودم خوشم می او مد بیرون خونه رو ببینم. پس به سمت ا تاقم راه افتادم. حرف تارا یادم او مد: از خونه بیرون نرو. بیرون پر از آدم های بده. و من با خودم گفتم من که چاقو کشم، قوی ام و از هر کی هم خوشم نیومد می کشمش! خودم رو اینجوری قانع کردم، کمدم رو باز کردم و به معدود لباسهام نگاه کردم. همه خوشگل بودن. یه مانتوی گشاد سبز پوشیدم و یه شلوار مشکی رو از لای شلوارهام بیرون کشیدم. موهای بلندم رو که تارا برام بافته بودم رو یه کم مرتب کردم. دیده بودم که وقتی تارا می خواد بره بیرون چه جور لباس می پوشه. یه پارچه ی دراز تیره رو بیرون کشیدم. ا سم رنگش رو بلد نبودم و یزدان هم نبود که ازش بپرسم. اون رو روی موهام انداختم و به خودم توی آینه نگاه کردم.. خوشگل شده بودم؟! از اتاق بیرون رفتم که یزدان رو حاضر و آماده روی اولین پله دیدم. دستی توی موهای زردش (شما عفو کنین رویا هنوز رنگ طلایی رو یاد نگرفته!) کشیدم و گفتم: بریم؟

همراه یزدان قایمکی جوروی که کسی نبینه از خونه بیرون رفتیم. با دیدن بیرون یه لبخند بزرگ زدم. حس می کردم وارد یه دنیای دیگه شدم. خونه ی های

بزرگی رو به روم بودن و کنارمون ها یه عالمه ما شین مثل ما شین اسباب بازی های یزدان؛ البته بزرگتر! رو به یزدان گفتم: حالا بریم کجا؟ یزدان دستم رو کشید و گفت: بریم پارک. -پارک؟

در حالیکه تند تند دستم رو می کشید گفت: یعنی این رو هم نمی دونی؟ سری به نشونه ی نفی تکون دادم که یزدان ندید. جلوی یکی از همون اسباب بازی های بزرگ متحرک و ایستادیم. ماشین زرد رنگی از کنارمون رد شد که من گفتم: چی کار کنیم حالا؟

-هیچی. سوار میشیم میریم پارک. دستتو بگیر بالا. دستم رو گرفتم بالا که گفت: حالا تکون تکونش بده. تکونش دادم که یه ماشین زرد رنگ با راننده ی سیپیلو جلوی پامون ترمز کرد. یزدان با حرص کودکانه گفت: آه چرا پیکان؟

و من اصلا منظورش رو نفهمیدم. یزدان یه دکمه ی سفید رنگ رو فشار داد و کشید که در باز شد و نشست. من هم به تبعیت نشستم. آقای راننده متعجب به من و یزدان نگاه کرد و گفت: چرا سوار شدین؟

منی دونستم جوابش رو چی بدم. یزدان به دادم رسید: خب شما موندین ما هم سوار شدیم دیگه.

مرد با اخم گفت: من ماشینم رو پارک کردم. پیاده شید ببینم. یزدان به چشم های گنگ و منتظر من نگاه کرد و گفت: پیاده شو.

نمی فهمیدم چرا سوار شدیم که پیاده شیم؟ خواستم پیاده شم ولی نمی دونستم باید چیکار کنم.... مرد هم منتظر بود و یزدان مثل اینکه فراموش کرده بود من هیچی بلد نیستم. مرد تشر زد: عروس خانم پیاده نمی شی؟

یزدان به سمتم خم شد و یه دستگیره رو کشید و در باز شد. آخیشی گفتم و سریع پیاده شدم... یزدان هم بق کرده بیرون اومد. رو به یزدان گفتم: چی شد؟ یزدان پکر گفت: هیچی بابا...

- چرا به من می گی بابا؟ من رویام.

یزدان به حرص پاشوروی زمین کوبید: منظورم... بین این بابا با اون بابا فرق می کنه.

سریع و شگفت زده گفتم: چه فرقی؟

یزدان به من من افتاد: او مممم... ول کن اصلا بابا.. بیا بریم رویا.

این بار سوار یه ماشین خیلی بزرگ و بلند شدیم. یزدان می گفت اتوب* و*س. خیلی شلوغ بود. من هم که با چشم های متعجب به جمعیت نگاه می کردم. همه اشون برام گنگ بودن. نمی فهمیدم چرا اینهمه با هم فرق دارن؟ یه صفت مشترک که داشتن این بود؛ به جز من و یزدان، همه خسته و کلافه بودن. انگار اصلا دوست ندارن سوار اتوب* و*س شن. به هر کدوم که نگاه می کردم، با اخم و نارضایتی نگاهم می کردن. شاید دوست نداشتن که نگاهشون کنم. خیلی هم اخم و تخم خوب نبود، یزدان می گفت آدم بدا، اخم می کنن... حرصم می گرفت که چیزی نمی فهمم... مثلاً خانمی که روی صندلی نشسته بود با آه و ناله از مادر شوهر حرف می زد و من واقعا دلم می خواست برم و مادر شوهر رو دعوا کنم؛ خانمه رو خیلی اذیت می کرد... از اون

طرف، یزدان دست من رو محکم گرفته بود و ول نمی کرد. نزدیک پنجره سر پا و ایستاده بودم و مدام تصویر بیرون رو که تند تند از جلوی چشم عبور می کرد نگاه می کردم. یه سوال یهویی از ذهنم رد شد که پرسیدم: یزدان رویا یعنی چی؟

یزدان فکری کرد و گفت: نمی دونم... یعنی می دونم اما ولی نمی دونم چطور به تو بگم.

یه خانمی که روی صندلی نشسته بود و یه کاغذ بزرگ با نوشته های ریز دستش بود گفت: یعنی خواب شیرین و کوتاه!

صداهایی توی سرم پیچید: می دونی رویا یعنی چی؟ یعنی خواب شیرین و کوتاه. تو برای من فقط مثل یه خواب بودی... وقتی بیدار شدم، نبودت! وقتی خودم رو شناختم تو رفته بودی... تو، واسه من مثل یه رویا دست نیافتنی شدی... تو... رویا... خواب... دست نیافتنی... همه توی سرم می چرخیدن و گوش هام رو گرفتم. سرم به دوران افتاده بود و صدایی که انگار خیلی آشنا بود از گوشم بیرون نمی رفت.. خانم با دیدن وضعیت من گفت: خانم... چیزی شده؟

یزدان سریع گفت نه و رو به خودم گفت: رویا خوبی؟ سری به نشونه ی خوبم تکون دادم. اما خوب نبودم... اشکی از گوشه ی چشمم چکید. چرا چیزی یادم نمیاد؟ چرا هیچی نمی فهمم؟ خسته ام از اینکه هر چیزی رو باید پرسم و هر بار یزدان و تارا کلافه جوام رو بدن و امیرایا زیر لبی یه احمق نثارم کنه. احمق؟ من حتی نمی دونم احمق یعنی چی!.. همراه

یزدان از اتوب* و*س پر از آدم بیرون اومدیم. من که چیزی نمی دونستم، حتی کاغذهای رنگی ای که یزدان به راننده اتوب* و*س داد رو هم نمی دونستم چی بودن؟!

-اینم پارک!

با دیدن یه فضای بزرگ سبز، همه ی ناراحتی هام پر کشیدند. یه فضایی که یه باد خنک می خورد توی صورتم و موهام رو از زیر شال بیرون می کشید.. انگار وارد یه دنیای خوب شده بودم که توش خودم رو می شناختم... چشم هام رو بستم و عمیق نفس کشیدم... عالی بود... یزدان دستم رو کشید و همراه هم به سمت و سایل بازی رفتیم. با دیدن وسیله ای به اسم تاب لبخند زدم. نمی دونم چرا اما حس خوبی بهش داشتم. سوار شدم و به یزدان نگاه کردم تا ببینم اون چه جور ی تاب رو حرکت میده. پام رو به زمین زدم و تگون خوردم.. حس می کردم بعضی از آدم بزرگا، همسن خودم، خیلی بد بهم نگاه می کنن ولی نمی دونستم چرا و برام هم مهم نبود. مهم این بود که من اون لحظه یادم نبود که هیچی یادم نیست. برام هیچی مهم نبود و شاد شاد بودم... توی سرو صدای بچه ها گم شدم و خندیدم؛ عمیق!.. انقدر با تاب بالا رفتم که حس کردم میتونم بپریم و برم بالا... یزدان سوار بقیه ی وسیله ها شد ولی من فقط تاب بازی می کردم. تا اینکه یه خانم مسن اومد و ازم خواست که پیاده شم تا بچه ی اون سوار شه و من هم با کمال میل قبول کردم. وقتی یزدان خوب بازی کرد و من هم حسابی لذت بردم، با صدای قار و قور شکمون سمت یه جایی به اسم مغازه رفتیم. من یه چیپس برداشتم؛ قبلا تارا بهم داده بود و می دونستم چقدر

خوشمزه ان و من دوست دارم. یزدان هم مثل من یه چیپس برداشت. یهو یاد آب نبات افتادم و بی حواس بلند گفتم: یزدان آب نبات!

مرد صاحب مغازه خیلی بد نگاهم کرد؛ جووری که خجالت کشیدم. ولی یزدان خندید و با برداشتن یه چیز کوچولو که سرش یه توپ داشت و پائیش یه دسته به خریدمون پایان داد. باز هم همون کاغذ رنگی ها رو به سمت فروشنده گرفت و بعد از مغازه بیرون رفتم. روی یکی از نیمکت ها نشستم و مشغول خوردن شدیم. من چیپس رو نخوردم؛ دلم میخواست آب نبات رو بخورم و بفهمم چیه؟! یزدان گفت: داره شب میشه کم کم.. خوراکی هامون رو که خوردیم بریم.

از یزدان خواستم یادم بده چطور آب نبات رو باید بخورم! یزدان روکشش رو جدا کرد و یادم داد چه جووری بخورمش. خیلی شیرین بود؛ شیرین و خوشمزه. مشغول آب نبات مکیدن بودم که یه دسته پسر که من رو یاد مرد قد بلند عصبانی زندگی ام می انداخت متوقف شدم. یکی از اونا نگاهم کرد و گفت: آخی عمو... آب نبات می خوری؟

با سر تائید کردم که یکی اشون گفت: چه خوشگلم هست.

می دونستم که خوشگلی صفت خوبیه و از اینکه کسی به خوشگلی من اعتراف کرده بود لبخندی زدم و با ذوقی که نمی دونم از کجا به این شدت پیداش شده بود گفتم: مرسی!

پسره جلو تر اومد که یهو ترسیدم. یزدان هم به من چسبید.. پسره خندید و دوستاش هم همینطور. جلوتر اومد و من بیشتر ترسیدم. انگار یادم رفته بود من

چاقوکشم و نباید بترسم! پسره دستش رو جلو آورد و دستم رو گرفت که بیشتر ترسیدم و گفتم: لطفا دستمو ول کن.

خندیدن و من قبض روح شدم.. پارک خلوت بود و من هم نمی دونستم باید چیکار کنم!!.. خواستم جیغ بکشم که مشتت توی صورت پسره خورده شد و پسره به اون سمت پرتاب شد. با دیدن امیرایا انگار بهترین آب نبات دنیا رو بهم دادن. یزدان هورای آرومی کشید. پسرا با دیدن امیرایا فرار کردن. من بلند شدم تا از امیرایا، مردی که انگار اونقدرها هم بد نبود، تشکر کنم که با سیلی محکمی که توی گونه ام زده شد حرف توی ذهنم موند. با چشمهای قرمز شده اش بلند سرم فریاد کشید: به چه حقی از خونه اومدی بیرون؟

وای خون از بینم روی دستم چکید. کاش تهمنه خانم اینجا بود و یه دستمال به دستم می داد، چون وای خون روی آب نباتم چکید. سرم فریاد بلندتری کشید که دو متر پریدم: من فقط می شناسمت رویا... فقط من! من می دونم چه عوضی ای هستی که تا اومدی بیرون فوری چند تا (...). تر از خودت دورت جمع شدن.

نمی دونستم چی میگه ولی خب گریه ام گرفت. هلی بهم داد و به سمت یزدان رفت... بدون حرف دست یزدان رو محکم کشید و من رو هم با نگاهش مطیع راه رفتن کرد. اشکهام رو پاک نمی کردم و صفحه ی دیدم تار و تار تر می شد....

آب نبات از دستم افتاد و چیپس یزدان نصفه نیمه روی نیمکت باقی موند!

خیلی عصبانی تر از همیشه بود. هر چقدر تارا سعی می کرد آرومش کنه فایده ای نداشت: این دختره ی بی شعور به چه حقی از خونه زده بیرون؟ خودش که هیچ، بره به درک، یزدان رو برای چی برده؟ من گفتم این دختره خدای دردسره تو گوش ندادی تارا... من باید توی پارک پیداشون کنم؟ اونم وقتی چندتا الوات دورشون رو گرفتن؟؟ اگه من دیر می رسیدم می دونی چی می شد؟؟ لعنت به این دختره ی بیشعور! لعنت!

حرفی نداشتم بزنم. یزدان هم که رفته بود توی اتاقش و نبودش. من هم نمی تونستم تنهایی از خودم دفاع کنم. حرفی نداشتم و از امیرایا هم می ترسیدم. تارا با ملایمت گفت: هر چی که با شه امیرایا. تو حق نداشتی بزنیش. نگاه کن گونه اش کبود شده.

امیرایا با حرص گلدون رو روی زمین کوبید که من هین کشیدم: به درک که کبود شده... به درک! حقتش بود. بازم می زنیش! انقدر می زنیش تا بمیره... تارا هم برای اولین بار با عصبانیت گفت: این دختری که می بینی، خواهر منه! عزیز منه. تنها بازونده از خانواده. تو حق نداری هر جور عشقت می کشه باهاش رفتار کنی امیرایا. رویا خواهر منه و تو باید احترامش رو نگه داری امیرایا. می فهمی؟ باید!

امیر به سمت تارا رفت. من ترسیدم، نکنه بزنتش؟. اما تارا با شجاعت و سماجت به امیر نگاه می کرد. انگار می دونست که امیر اونو نمی زنه. امیر انگشت اشاره اش رو به سمت تارا گرفت و گفت: باشه حرفی نیست تارا. من میرم تا خودت و خواهرت با آرامش مطلق کنار هم باشین.

تارا انگشتش رو گرفت و گفت: عزیزم تو که اینطوری نبودی امیر. خواهش می کنم ازت. می دونم این بار رویا اشتباه کرده، با اینکه من مطمئنم تقصیر یزدان بوده. من ضمانت می کنم دیگه مشکلی پیش نیاد! قول می دم امیر.. خواهش می کنم آرام باش. محض رضای خدا! چون تارا کوتاه بیا.

امیر پوف کلافه ای کشید و گفت: آخرین...

تارا قبل از اون ادامه داد: هر به ی خانوما.

خوش به حال تارا. امیر رایا حتما دوستش داشت که نزدش. اونوقت من رو زد. اون از من بدش می آد. آخه واسه چی؟؟؟ مگه من چیکار کردم که خودم نمی دونم؟ من انقدر از امیر رایا می ترسیدم که جرات نمی کردم دو ثانیه توی چشم هاش زل بزنم.. دست خودم نبود، خیلی می ترسیدم ازش...

گونه ی چپم می سوخت؛ خیلی!

امیر رایا

روی مبل نشسته بودم و رویا رو که تارا سعی می کرد یخ رو روی لپش بزاره آنالیز می کردم. اعصابم خط خطی می شد وقتی نگاهش می کردم. وقتی به لباس نگاه می کردم و با خودم می گفتم من چند بار لبه اش رو ب* و *سیده ام!!!. وقتی به موهای بلندش نگاه می کردم و با خودم می گفتم من چند بار سرم رو لای موهای فرو بردم و نفس عمیق کشیدم.. چند بار موهاشو ب* و *سیدم.. من خری که موهای بافته شده اش رو توی اتاقم نگه می داشتم (همونی که توی ماشین، موقع خدا حافظی بریدا!) وقتی به لپ قرمز شده اش نگاه می کردم که من چند بار ب* و *سیدمش... به هیکلش، اندازه ی

موهای سرم بغلش گرفته بودم.... همه چی رویا رو می دونستم و این اعصابم رو خط خطی می کرد... ازش متنفر می شدم... از این دختره ی نکبتی متنفرم.
-امیرایا..

به سمت تارا برگشتم و گفتم: چیه؟

به رویا اشاره کرد و با لب خونی و هزار تا ایما و اشاره گفت: ازش معذرت بخواه!

هه! همینم مونده پیام از رویا معذرت خواهی کنم! خو به فقط یه سیلی زدمش؛ سیلی که خیلی سال بود توی دلم مونده بود. مگه اون وقتی من رو فریب داد، وقتی زن و بچه ام و زندگی ام رو گرفت، معذرت خواست که حالا من بخاطر یه سیلی ای که اساساً می دونستم حقشه معذرت بخوام؟!!

رویا با چشم های درشت شده به من و تارا نگاه می کرد. تارایی که با اون همه ادا و اطوار شبیه میمونای توی باغ وحش شده بود.. چشم های رویا انگار متعلق به رویا نبودن، دیگه اون خشم و غرور و انتقام جویی توی چشم هاش نبودن، حالا توی چشم هاش فقط گنگی و سادگی بود؛ خودم اینو می دونستم ولی نمی خواستم باور کنم!. نمی خواستم تحت هیچ شرایطی دوباره با رویا مهربون باشم.

تارا خسته از بی توجهی من آهی کشید و دست خواهر عزیزش رو گرفت و رفتن شام بخورن. یزدان هم که نمی دونم از ترس چی، ولی قایم شده بود یه گوشه ای... رو به گلناز گفتم که سپهر رو برام بیاره و اونم با گفتن چشم آقا از پله ها بالا کشید. ذهنم پر کشید سمت دیدار خودم و تارا توی خونه ی

آرتمن. زمانی که می خواستم مزه ی دهن تارا رو بفهمم، بدونم که میخواد از خواهرش انتقام بگیره یا نه؟!.

"به چشم هام نگاه کرد و با شک پرسید: چی می خوای بگی؟
لبخند آرومی زدم و گفتم: فکر کنم خودت فهمیده باشی.
اخمی کرد و گفت: زُک حرف بزن. اصولا از آدم هایی که ظفره میرن خوشم نمی آد!

سری تکون دادم و گفتم: باشه! هر جور راحتی. ظفره نمی رم...
مکشی کردم. به چشم های آبی اش خیره شدم و تیر آخر رو به هدف زدم: تو نمی خوای از خواهرت انتقام بگیری؟ نمی خوای تلافی کنی؟ تو که بهتر از من می دونی چقدر اذیتت کرد.

با مکث طولانی به جلوی پاش خیره شد. می دوزستم که قبول می کنه؛ شک ندا شتم. من برای برگشتن رویا یه نقشه ی اساسی داشتم. نقشه ای که فقط و فقط با کمک دختری به اسم تارا حل می شد... و من همون وقت که نقشه کشیدم، روی همکاری تارا حساب باز کردم. چون میدونستم این دختر، حتما کمکم می کنه... به هر حال اونم خواهر رویا بود و دو خواهر مطمئنا شبیه هم بودن؛ دو تاشون انتقام جو، هر چند یکی از انتقام گرفت و حالا نوبت تارا بود که انتقام بگیره!.

سرش رو کم کم بالا آورد. بدون لبخند یا اخمی کوتاه گفت: فکر می کنم بهت می گم. تا کی همدانی؟

دستهام رو توی هم گره زدم و گفتم: هر وقت تو جواب بدی!

از پائین تا بالا نگاهم کرد و بعد با لبخند کجی گفت: خیلی زبون بازی، حرفمو فراموش نکن!

و تارا رفت... توی همون نگاه اول از اینکه با اون همه دردی که به قول آرتمن کشیده بود باز هم محکم بود خوشم اومد. کاملاً مشخص بود خواهر رویاست با این تفاوت که رویا یه عوضی تمام عیار بود و تارا... نه!"

با صدای اِغه گفتن سپهر از فکر بیرون اومدم. از گلناز گرفتمش و گونه اش رو ب*و* رسیدم. سپهر بچه ای بود که خدا بعد از سی و دو سال عمر به من دادش. بچه ای که از خون خودم بود و شبیه خودم بود. بچه ای که برام عزیز بود... گاهی، فقط گاهی ذهنم سمت آرا می رفت. اینکه آگه آرا می موند، حتما الان یه بچه ی شش هفت ساله داشتم. اما آگه آرا می موند، دیگه خبری از تارا نبود. دیگه من هرگز طعم آرامشی که از نگاه تارا ساطع می شد رو می فهمیدم! گاهی می موندم از اینکه تارا، رویا یا آرا رو، کدومشونو، بیشتر دوست داشتم؟ و همش یه صدایی زمزمه وار می گفت: تارا.. تارا!

درسته، تارا اولین کسی نبود که دوستش داشتم، ولی آخرین کسی بود که عاشقانه بهش دل بستم. آرا و رویا دو تا شخصیت حذف شده بودن اما تارا، محکم و استوار، سر جاش مونده بود؛ توی قلبم... هر چند گاهی توی بعضی مسائل به تفاهم نمی رسیدیم اما، تارا رگ خواب من رو بلد بود؛ با زبون چرم و نرم و دو تا عشوه و عزیزم به آسونی آب خوردن خرم می کرد.. اما توی هر چی که کوتاه اومدم، توی فراموش کردن غلطهایی که رویا کرد، کوتاه نمی اومدم. من هنوز هم معتقد بودم که رویا باید به درک واصل شه تا تاوان کارهاش

رو پس بده. دلم باهانش صاف نمی شد و نخواهد شد؛ هر چقدر هم تارا ازم خواهش می کرد!

سپهر، ثمره ی ازدواج موفق خودم و تارا رو ب* و* سیدم. من و تارا دو تا شکست خورده و زخم خورده بودیم که خودمون، آره خودمون، برای زخم های همدیگه مرهم شدیم. خودمون، خودمون رو التیام دادیم. من دست روی زخم های تارا گذاشتم و اون دست روی زخم های من! و اینجوری امثال رویا، آرا، سالارخان (همسر اول تارا)، همه اشون، به دست فراموشی سپرده شدن و موند: من، تارا، سپهر و یزدان!

و ما خوشبخت بودیم؛ حتی با حضور غیر قابل اغماض رویا! شب که سرم رو روی بالش گذاشتم، تارا سریع گفت: امیر، یه ثانیه نخواب یه چیزی بگم.

لای چشم چپم رو باز کردم و گفتم: چیه؟
نگران گفت: رویا اصرار داره گذشته اش رو بفهمه.
همونطور مست خواب گفتم: خب بفهمه!
زد توی بازوم: امیر با توام. درست جواب بده.
توی جام، جا به جا شدم و گفتم: درست جواب میدم.
-خب؟

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم: خب به جمالت. خب بهش حقیقت رو بگو، بگو، که یه عوضی بوده که زندگی هر کی از خودش خوشبخت تر بوده رو حروم می کرده.

تارا با حرص گفت: امیر!

چشم هام رو باز کردم و با اخم گفتم: امیر و زهرمار تارا!.. می خواد بدونه؟ خب بهش بگو! هر چی دو ست داری بگو. تو وقتی خودت می بُری و می دوزی چی رو میای از من می پرسی؟ حاضرم قسم بخورم که همه ی تصمیمت رو گرفتی فقط الان اینجایی با دو تا عزیزم من رو خر کنی و آخرش بگی: من هیچی از شوهرم پنهون نمی کنم.

تارا با ناراحتی نگاهم کرد و برای دومین بار توی زندگی مشترکمون زد زیر گریه. بار اول بخاطر مرگ مامانش بود؛ مامانی که سرطان گرفت و مُرد. به چشم های پر آبش نگاه کردم. از اینکه اشکش رو درآورده بودم، جگرم سوخت: من... من بخدا نمی خوام تو رو ناراحت کنم امیر. من فقط می خوام به خواهرم کمک کنم.. من!

و بعد با هقی که زد حرفش نیمه کاره موند. جلو رفتم و همه ی زندگیم رو به آغوش کشیدم. تارا عزیزترین شخص زندگی من بود؛ حتی از سپهر هم بیشتر دوستش داشتم. منتها وقتی بحث به رویا می کشید حتی خودم رو هم فراموش می کردم چه برسه به عزیزترین شخص زندگیم. و من تمام عقده های این چند وقته رو جوری خالی کردم که اشک تارا هم در بیاد!

- تقصیر خودته تارا. از وقتی رویا اومده، همش تو خودتی و بیشتر وقت روز رو با خواهرت خوش و بش می کنی. انقدر با هاش حرف می زنی که دیگه نه حوصله ی منو داری نه یزدان و سپهر رو!.. از وقتی رویا اومده، خودت بگو، چند بار به یزدان و من و گلناز و تهمنه خانم و حتی سپهر پریدی؟!.. تو من رو از شرکت کشوندی، با اینکه کلی کار داشتم، من رو کشوندی تا ببینم خواهر عزیز

تر از جانث كجا گذاشته رفته! دركت نمى كنم تارا. خيلى دوست دارم ولى در اين مورد دركت نمى كنم. چون از دختر قوى و مهربونى مثل تو اين بى انصافى ها در حق من و يزدان و سپهر، كه خانوادتيم، واقعا غير قابل قبوله. تارا خودش رو بيشتتر تو بغلم جا داد و با همون حق هق گفـت: من... من خب نمى دونم امير. من گيجم. هيچى رو نمى دونم. ولى بدون، به ارواح خاك مامان و بابام خيلى دوست دارم امير. بخداوندى خدا تو همه ي زندگى منى. و بعد دو باره زد زير گريه. اشكهاش رو پاك كردم و گونه اش رو ب*و* سيدم. چون از خستگى حال و حوصله ي خودم ندا شتم چشم هام بسته شد و به خواب رفتم؛ فردا بايد مى رفتم شركت.

تارا

دوسه هفته اى بود كه امير خونه نبود. رفته بود تهران. همسر برادرش، اهورا، برگشته بود. زنى كه ادعا مى كرد از اون همه ارثى كه به امير رايـا رسيده سهم داره. و امير متوجه شده بود هيچ وصيتى مبنى بر اينكه امير وارث همه چيزه وجود نداره.. و طبق قانون نصف ارث، و شايد كمى بيشتتر، به پسر اول تعلق داره.

اهورا هم كه مرده بود و براى همين اون سهم الارث به همسرش تعلق مى گرفت. همسرى كه من نمى دونم بعد اين همه سال از كجا پيداش شده بود. البته اهورا باز يگر بود و بارها خبر ازدواجش با يه دختر منتشر شده بود. حتى اگه توى اينترنت هم مى زدى، عكس دختره و خودش بالا مى اومد..

پدر امیر بارها گفته بود که اهورا سهمی از ارث نداره اما نمی فهمم چرا همین گفته اش رو کتباً ننوشته بود. و امیر پیگیر شده بود اما فایده ای نداشت چون حق با همسر اهورا بود و امیر هیچ کاری نمی تونست بکنه.

و آخر هم مجبور شده بود شرکت اصلی پدرش رو، که کلی باهاش زحمت کشیده بود رو به همسر اهورا دود ستی تحویل بده و برای خودش زمین ها و ساختمان های مسکونی با تجاری باقی بمونه.

هر چقدر امیر ناراحت بود، من خوشحال بودم. مگه ما می خواستیم با اون همه پول چیکار کنیم؟ بهتر که زمین ها براش موند... آخه قبلا وقت نداشت سرش رو بخارونه ولی حالا بهتر میشد. تمام دل مشغولی اش می شد شرکتی که از طرف سالار خان به من ارث رسیده بود. اینطوری موفق تر هم می شد.

اگر چه امیر، به گفته ی خودش، از رئیس شرکت بودن متنفر بود و تمام آرزوش این بود که به عنوان یه دندونپزشک توی جامعه حضور پیدا کنه.

بارها به امیر گفتم که بهتر ا صلا اینطوری بی شتر به من و یزدان و سپهر هم می رسی ولی توی گوشش فرو نمی رفت. پای اون شرکت خیلی زحمت کشیده بود و خیلی زورش داشت که اون شرکت رو بدون هیچ چشم داشتی باید به همسر اهورا بده.

وکیلش می گفت می شد سهمی توی شرکت داشت ولی امیر خودش ترجیح داد بکشه کنار و به جاش زمین ها رو برداره.

من و رویا هم رفتیم پیش روانشناس و دکتر مغز و اعصاب. دو تا شون میگفتن که رویا حافظه اش حتما بر می گرده به شرط اینکه ما کمکش کنیم.

خودش خیلی به برگشتن به گذشته اصرار داشت ولی من نه! دلم نمی خواست با برگشتن به گذشته ها، تمام خوشی ای که می تونه به دست بیاره رو ضایع کنه.

به نظر من دور بودن از اون گذشته ی نکبتی به نفعش بود. من با نشون دادن عکس ها و آلبوم ها سعی کردم کمکش کنم و رویا انقدر به اون عکس ها و فیلم ها خیره شد تا تونست مامان و بابا رو، البته تا حدود کمی، بخاطر بیاره. جدی‌داً به عکس امیررا یا که نگاه می کرد سرش درد می گرفت و چیغ میکشید. نمی دونستم چی رو داره بخاطر میاره ولی اینو می دونستم که بالاخره، به همین زودیا، همه چیز یادش میاد و اونوقت نمی دونم این به نفع من خواهد بود یا نه؟!

ولی من این رویا رو بیشتر دوست داشتم. رویایی که با یزدان و سپهر بازی می کرد، می خندید، سوالهای خیلی ساده می پرسید، با یزدان آتیش می سوزوند و غیره و غیره. دلم به هیچ وجه نمی خواست رویا گذشته رو به یاد بیاره. گذشته ای که من ازش متنفر بودم و حس می کردم رویا هم ایضاً.

ولی یه چیزی... فراتر از عکس مامان و بابا چیزی نشونش ندادم. نمی خواستم چیزی رو بخاطر بیاره. شاید اگه امیر اینو می دونست باهام ساعت ها دعوا می کرد و سعی می کرد قانعم کنه که با حذف گذشته ی رویا رویا آدم خوبی نمیشه.

ولی من می دونستم که میشه. دوست نداشتم چیزی از گذشته ها بفهمه و برای همین هر چیزی که به گذشته مربوط می شد رو برداشتم... ولی خب خود امیررایا یه برگ برنده به گذشته بود.

امیر رو که نمی تونستم بردارم و ببرم توی هفتاد تا سوراخ سنبه قایم کنم.
کاش می تونستم یه ورد توی گوش رویا بخونم تا هیچ وقت، هیچ وقت گذشته
رو بخاطر نیاره.

امیر برگشت. کلافه خسته ناراحت. من رویا رو توی اتاقش نگه داشتم تا چشم
امیر بهش نیوفته وگرنه می دونستم یه دعوای اساسی راه می اندازه و ممکنه
تمام حرصش رو سر رویا خالی کنه.

به محض اینکه ماشین رو پارک کرد رفتم پائین. با دیدنش حس کردم کلی پیر
شده. انگار موهای خاکستری کنار شقیقه اش سفید سفید شده بودن.. حس
کردم شکسته شده. ولی نمی فهمیدم چرا آخه؟ یعنی پول انقدر مهم بود که امیر
بخاطرش خودش رو پیر می کرد؟ ما که مشکلی از وضع مالی نداشتیم... پس
چرا اینجوری می کرد؟ چرا واقعا؟ به سمتش دویدم و بازوهایش رو توی دستام
گرفتم: امیر...

خم شد و سرش رو روی شونه ام گذاشت. دستم رو روی کمرش گذاشتم و
گفتم: امیر... چی شده عزیزم؟

امیر زل زد توی چشم هام و گفت: می دونی کی وارث اون همه پول شده؟
-کی؟

با حرص چشم بست و گفت: یه زن ف*ا*ح*ش*ه... یه زنی که نمیشه تو
صورتش تف کنی چه برسه به اینکه صاحب مال و اموالمون بشه. آخ که اهورا
مادرزادی احمق و بی مصرف بود!

دوباره سرش رو روی شونه ام گذاشت و با آه گفت: دارم آتیش می گیرم تارا. حاصل تمام زحمتهای من و بابام به یه عوضی حروم زاده ی مفت خور تعلق گرفت... اهورا ازت منتفرم.

و سرش رو بیشتر توی گودی شونه ام فرو کرد. آه خدای من! دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم: امیر عزیزم فراموشش کن..

محکم من رو به خودش فشرد و توی موهام نفس عمیق کشید و من نمی فهمیدم چرا اینقدر داغونه! درسته تمام زحمتهاش به دست یه دختر حالا به قول امیر ف*ا*ح*ش*ه افتاده بود.. ولی باز هم دلیل نمی شد بعد از یک ماه امیر انقدر داغون باشه.

چون قدم تا گردنش بیشتر نمی رسید، تمام دلتنگی هام رو در قالب یه ب*و*سه ی آروم روی گردنش پیاده کردم. اون هم متقابلا پیشونی ام رو ب*و*سید و گفت: خیلی خسته ام تارا.

دستی توی موهاش کشیدم و گفتم: تارا فدات شه انقدر خودت رو اذیت نکن. می دونی الان چند روزه خونه نیومدی؟ آخه چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟ آگه برای آسایش من و یزدان و سپهره خواهش می کنم بس کن... تو نباید انقدر خودت رو عذاب بدی امیر.

امیر دستم رو گرفت و ب*و*سید و گفت: آگه نبود، تا حالا ده بار مرده بودم. نالان لب زدم: امیر!

صدای جیغ بابا گفتن یزدان ما رو از فکر بیرون کشید. امیر سریع ازم جدا شد و یزدان رو، مردونه، به آغوش کشید. خو شحال بودم که مهر امیر انقدر عمیق و قوی بود که یزدان رو به سمت خودش جذب کرده بود؛

در حالیکه یزدان می دونست باباش مُرده اما امیر رو به عنوان پدر پذیرفته بود و امیر هم همونطور که به سپهر محبت می کرد به یزدان هم محبت می کرد و من شیفته ی اخلاق امیر بودم.

حق با رویا بود؛ امیر مهره ی مار داره(در جلد اول، گاهی عشق از پشت خنجر می زند)

و من حس کردم کسی از پشت پنجره به این جمع صمیمی نگاه می کنه و اشک ریزان زمزمه می کنه: من جایی بین این خوشحالی ها ندارم.

و من قلبم شکست اما نمی تونستم کاری کنم. امیر به اندازه ی کافی کلافه و عصبانی بود و دیدن رویا، مانند گل به سبزه بود(گل بود به سبزه نیز آراسته شد)...

درکش می کردم اما کاری هم نمی تونستم بکنم. خدای من! من چرا انقدر بیچاره بودم!

رویا

حس می کردم دیگه حافظه ام بر نمی گرده... شش ماه گذشته بود و من هیچی رو بخاطر نمی آوردم. یه حسی می گفتم دارم بیچونده می شم و تارا نمی خواد حقیقت رو بهم بگه. حس می کردم تارا فقط یه چیزایی میگه که من توی خودم گم شم... و گم هم شدم! یزدان کلاس سوم بود و از چپ به راست و از راست به چپ که می رفت ضرب ۸ در ۹ رو تکرار می کرد و بعضی اوقات با تارا، بخاطر تبلت دعوا می کردن. و آخرش هم حرف امیررایا برو داشت. من هم از امیررایا حساب می بردم. وقتی اخم می کرد ازش می ترسیدم... هر وقت

نگاهش می کردم صداهایی توی گوشم می پیچید: دوست دارم رویا... ترکم نکن... بهت بگم بمون می مونی؟... با بام یه مهمونی گرفته تو هم میای؟... واقعا منو دوست داری؟... چرا میری؟... چرا برگشتی که انتقام بگیری؟... ازت متنفرم.. تو یه عوضی هستی....

و هزار تا چیز دیگه که هیچ نتیجه ای ازشون نمی گرفتم. انتظار داشتم قبلا مردی من رو دوست داشته که صدایش شبیه امیررایا بوده باشه ولی هر بار که اینو از تارا می پرسیدم می گفت: نه! پرسیدم بچه داشتم؟ شوهر داشتم؟ و هر بار جوابم نه بود! و من چقدر دلم می خواست یه پسر ناز مثل یزدان یا سپهر بانمک داشتم....

آه!!.. تارا خیلی مهربون بود کنارم بود، دوستم داشت، حداقل از امیررایا بهتر باهام رفتار می کرد ولی خب... تنها بودم و گیج! حس می کردم توی اون خونه یه آدم اضافه ام.

هر چقدر هم که می گذشت کمتر چیزی رو به یاد می آوردم و تمام تلاشم برای کنار او مدن با شرایطم به پوچ می رسید. نمی شد کاریش هم کرد... من زندگی ام رو باخته بودم و باید از اول می ساختم... ولی نمی تونستم.. حس می کردم روز به روز که می گذره ضعیف تر می شم و این قبلا توی وجود من نبوده.... حس می کنم نباید از امیررایا بترسم و بدتر باید توی چشم هاش زل بزنم و بگم: تو حق نداری به من بد نگاه کنی.

بدتر از اون فریاد بکشم: من چاقو کش نیستمم.....

تارا بهمم گفته بود که چاقو کش ها آدمهای خوبی نیستند و من یک دندونپزشکم.

شش ماه بود که به تصویر مبهم از یه مرد چشم مشککی توی ذهنم می چرخید. یه مردی که همیشه مثل امیررایا با اخم توی ذهنم می اومد. مردی که انگار حتی بیشتر از امیررایا ازم بدش می اومد... ولی نمی دونستم چرا توی ذهنم امیررایا همیشه با یه لبخند جذاب و مهربون، که همیشه تحویل تارا می داد، ثبت شده بود و نمی تونستم به هیچ وجه من الوجوه خودم رو به بد بودن امیر قانع کنم.... نمی دونم! شاید بد نبود.

قبل ترها تارا همیشه خونه بود ولی حالا هر روز صبح با امیررایا میرفت بیرون و تا شب برنمی گشت. شب هم با خستگی می رفت بخوابه. صبح ها هم که یزدان خونه نبود و تمام دلخوشی من به سپهر کوچولو بود. من به سپهر رنگ ها رو یاد داده بودم و بابت این به خودم افتخار می کردم!

آب خورده بودم. داشتم پاورچین پاورچین وارد اتاقم می شدم که صدایی مجبورم کرد پشت در فال گوش وایستم..
- تارا. دیشب پگاه و آرتمن بهم زنگ زدن... گفتن برای تعطیلات عید میان اینجا.

- هــــی... امیر من چه خاکی کنم توی سرم؟

- چرا مگه چیه؟ می خوان بیان و برن دیگه. یعنی انقدر سخته از دو نفر میزبانی کردن؟

- آه چی می گی واسه خودت امیر؟ نمی فهمی یا خودت روزدی به نفهمی؟

- تو فکر کن نمی فهمم...

-آروم تر، بچه ها خوابن.

-الان نگران بچه هایی یا خواهر گلت؟

-فکر کن خواهر گلم. من چی کار کنم آخه؟

-مگه چی شده تارا؟

-نمی فهمی؟ رویا آگه آرتمن و پگاه رو ببینه... نکنه بشناسدشون؟ آگه همه چی...

صدا انقدر آروم شد که نشنیدم. آرتمن؟ پگاه؟ او نا دیگه کی بودن؟ آه چرا انقدر آروم حرف می زنی؟ یه کم بلندتر آخه! منم می خوام بشنوم. ولی دیگه صدایی ازشون بلند نشد و من مجبور شدم برم به سمت اتاقم.

تا وقتی خوابم بگیرم مدام قیافه ی آرتمن و پگاه رو توی ذهنم تصور کردم. (شاید این پستها کمی کوتاه باشن. لطفا ببخشین)

تارا

از صبح استرس داشتم و مدام ازشرق خونه به غرب خونه نقل مکان می کردم. می ترسیدم. نمی دونم چه دلشوره ای بود که دامن گیرم شده بود. نگران بودم و داشتم می مردم.

امیر هم رفته بود تا ماشینش رو ببره کارواش. گلناز و تهمنه خانم و سمانه مدام بی وقفه خونه رو تمیز می کردن و دختر جدیدی به اسم شکیلا مشغول غذا پختن بود.

یه سر به رویا زدم. از حموم بیرون اومده بود و با لباس بلند سفیدی که پوشیده بود شبیه فرشته ها شده بود. موهای بلند مشکی اش رو گلناز اتو کرده بود و با

تل سفیدی به زیبایی اون همه خرمن موی مشکی دامن زده شده بود. گونه اش رو ب*و*سیدم که اونم متوجه ی نگرانی غیر عادی ام شد...

بهش خیره شدم.. حس می کردم این چشم های ناب مشکی دارن دور تر و دور تر می شن. انقدر دور که دیگه نمی تونم ببینمشون. آهی کشیدم و نگاه مشکی درشتش رو توی نگاهم گرفتم. آه رویا عزیزم... من واقعا دوست دارم.

کمک یزدان کردم تا لباسش رو بپوشه... موهاش رو شونه زدم و پیشونی اش رو ب*و*سیدم. یزدانی که خان زاده بود؛ حاصل عشق من و سالارخان و وقتی اولین بار امیررایا رو دیده بود بهش گفته بود: بی تربیت!

چشم های آبی اش رو ب*و*سیدم و با پرسیدن: هشت نه تا چند تا میشه؟ و گرفتن جواب سریع: ۷۲ از اتاقش بیرون رفتم...

سپهر رو هم گلناز آماده کرده بود. فقط کمی موهاش رو دست کشیدم و به ماما گفتنش گوش دادم. پسری که حاصل عشق من و امیر بود. سپهر عزیز بود؛ شبیه پدرش بود و با شیرین کاری هاش همه رو می خندوند. پسر م.. پسرهایم...

خودم هم لباس بلند فیروزه ای رنگی تن زدم. موهام رو شونه زدم و باز گذاشتمشون. به عکس امیر توی قاب بزرگ در کنار خودم نگاه کردم و لب زدم: تو بهترین ماجرای زندگی منی....

امیری که عشقم بهش از انتقام به رویا حاصل شده بود. امیری که دوستش داشتم؛ بخاطر مهرش، علاقه اش، محکم بودنش، اینکه برای پسر م پدری می کرد، اینکه خوب بود، اینکه امیر فوق العاده بود!.. امیر همه ی زندگی من بود.... امیر، امیر (پادشاه) قلبم بود!

دست روی چال گونه اش توی عکس کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.
دست رویا رو که روی اولین پله بود گرفتم و سپهر به بغل و یزدان به کنارم از پله ها پائین او مدم. هر قدم که بر میداشتم لرزی همه ی بدنم رو می گرفت. جویری که انگار تیکه ای از جونم داره از بدنم خارج میشه....
به آخرین پله رسیدیم و من دست رویا رو محکم تر فشردم... چی می خواست بشه رو نمی دونستم اما عاقبتش رو حدس می زدم.. در باز شد و من مات چهره های اصلی زندگی رویا شدم.... و جرات نکردم به سمت رویا برگردم و چهره ی اونو ببینم.

آه!

ارمیا

با اینکه زیاد موافق نبودم اما قبول کردم که دسته جمعی، با افرادی که زیاد ازشون خوشم نمی او مد، بریم همدان. اگه رضوان می فهمید چی می گم، مسلما می گفت: کسی منتت رو نکشیده که بیای. و همون بهتر که نشنید... به سمتش برگشتم. از وقتی الی یا همون آرمیتای چند ماهه مرده بود، کمی شکسته تر شده بود. وقتی که دختر ۷ ماهه ی بخاطر دلیلی کاملا نامشخص مرد. انقدر اتفاقی که من و رضوان مونده بودیم چی شد؟! رضوان که مدام، اون روزا، می گفت که بخاطر اینه که از رویا انتقام گرفتیم. ولی به نظر من هیچ ربطی نداشت. ما اصلا هم از رویا انتقام نگرفتیم. من اگه می خواستم از رویا انتقام بگیرم که کُن فیکون می کردم و زندگی اش رو به باد می دادم.
رضوان به آرومی صدای ضبط رو کم کرد و گفت: اصلا درست نیست که بدون دعوت دارین میرین خونه ی مردم...

نگاهش کردم و گفتم: من که گفتم نریم... تو اصرار کردی.

-خسته بودم.

و با همین یه جمله به تمام پرسشهایی که داشتم پایان داد... از وقتی آرمتا یا الی مرده بود، من بخاطر عوض کردن روحیه ی رضوان به یه شهر حوالی روستا شون نقل مکان کردم تا رضوان کمتر پژمرده باشه و هر وقت خواست ببرمش روستاشون. درسته از نظر موقعیت مالی و فرهنگی مثل یه شکست بود ولی به آرامش رضوان می ارزید... بهترین اتفاق زندگیم رفتن به روستا و شناختن درون رضوان، فرشته ی عزیزم بود! شاید اگه فرخنده بانو از من نمی خواست که رضوان رو ببرم روستا، هیچ وقت عاشقش نمی شدم و به یه موجود عوضی به اسم رویا دل می بستم و زندگیمو به باد می دادم...

به آوش نگاه کردم... آوشی که بزرگ شده بود و من مدام نگران وضع تحصیلی اش بودم.. خب، مسلما امکانات درسی توی پایتخت ده هزار برابر بهتر از امکانات یه شهر کوچیک بود. ولی خب، تقدیر این بوده حتما و شاید به قول فرخنده بانو (مادر بزرگ رضوان) حتما حکمتی داشته.

و من تمام خاطرات بد و خوبم رو، مطبم رو، خانم ستوده (منشی اش)، سینا، روناک، تینایی که ازش متنفر بودم، رامین، طهورا، رویا، همه و همه رو همونجا جا گذاشتم و به لرستان رفتم. همه رو توی همون پایتخت گذاشتم و فرار کردم از همه اشون.. از واقعیت هایی که بینشون داشتن رضوان از همه بهتر بود...

و من تمام موقعیتهای علمی و شغلی رو بخاطر رضوان توی همون تهران جا گذاشتم...

-اصراری نیست از میا... آگه دوست داری برگردیم.

خندیدم: حالا؟! الان که نزدیکیای همدانیم؟

سرش رو به شیشه تکیه داد و گفت: خیلی وقته ندیدیمشون.

جوابی ندادم که گفت: اونا هم خیلی وقته ما رو ندیدن. ما از همه دور شدیم.

باز داشت می رفت رو مود دپ! اعصابم رو خط خطی می کرد در این

موارد. بدم میومد می نشست غمبک می گرفت و هی می گفت که چرا من

دخترم رو از دست دادم؟! البته گاهی اوقات اونجوری می شد ولی وقتی می

شد دیگه به جنون می رسید و کل اون روز نباید طرفش می رفتی...

الان فقط آرزو می کردم از اون روزا نباشه که اصلا دوست نداشتم روزی که

می تونه خوب باشه رو خراب کنه با این کاراش! من بخاطر رضوان تن به این

سفر مسخره داده بودم! و گرنه من دلم نمی خواست تف هم توی صورت امیررایا

و آرتمن بندازم. نکه خیلی خوشم ازشون می اومد؟؟؟

رضوان اشک هاش رو پاک کرد و گفت: می زنی کنار یه آب بزنم به صورتم؟

-و ایسا یه کم جلوتر.

کنار زدم که پیاده شد. آبی به صورتش زد و منم چند تا آب پرتقال گرفتم. آوش

رو هم بیدار کردم که رضوان برگشت. سوار ماشین شدیم و دوباره به سمت

همدان به راه افتادیم.

شنیده بودم که رویا دیوونه شده بود و امیر می گفت امکان خوب شدن حالش

صفره و من اساسی از شنیدن این خبر خوشحال شدم.. چون تاوان کاراش رو

پس دادا! از اون همه موقعیت خوب و ویژه چیزی جز دیوونگی و جنون باقی
نموند. رویا دیوانه بود...

و حالا فقط لقبش رو یدک می کشید... رویا باید بدتر از اینا رو هم می
دید... خیلی خوش به حالش شد که فقط دیوونه شد. حقتش بود که انقدر عذاب
بکشه تا هر روز، هر روز خدا آرزوی مرگ کنه.

رضوان آهی کشید: ارمیا... برگردیم تهران؟

با شنیدن اون خبر، سریع ماشین رو گوشه ای پارک کردم. به سمتش برگشتم و
ناباور گفتم: چی میگی رضوان؟

با حق گفتم: من.. می دونم که بخاطر من از تهران اومدی. می دونم که کارت
رو دوست داشتی و حالا مجبوری توی یه درمونگاه کوچیک کار کنی.. میدونم
که اصلا از اینجا خوشت نمیاد.. برگردیم ارمیا.. نمی خوام عذابت بدم.
با دیدن صورت و چشم های سرخش آهی از ته ته دلم کشیدم و
گفتم: رضوان!

-نه برگردیم ارمیا. اصلا همین حالا برگرد تا من چیزهامو جمع کنم و برگردیم.
جواب دادم: لازم نیست رضوان!

-چرا چرا لازمه. برگردیم تو اینجا راحت نیستی. منم دیگه راحت نیستم.
برای آروم کردنش به باشه ای اکتفا کردم و به سمت همدمان روندم. نمی دونستم
کی می خواد کنار بیاد و چرا وقتی یهو یاد الی می افته تمام روز روزهر مار
خودش میکنه. از شخصیت مهربون و صاف و بی خیالش چیزی باقی نمونده

بود جز ضعف و استرس! ولی باز هم من بی نهایت دوستش داشتم؛ هر جوری باشه!

سامان

-می دونستی آرشیدا صدای گاو چه جوریه؟

آرشیدا خندید و با لحن بچگونه اش گفت: نه... تو بگو چه جوریه!؟

مثلا می خواست وادارم کنه ما ما کنم. نگاهی به چهره ی خونسرد روژان کردم و گفتم: شبیه صدای مامانت!

روژان زد توی بازوم و گفت: جلوی بچه چیزی بهت نمی گما.

من و آرشیدا غش غش خندیدیم. خب به همین چیزای ساده دلخوش بودیم. روژان کرم ضدآفتابش رو بیرون کشید و مشغول کرم مالیدن شد. از اونجایی که زندگی ما بر مبنای کرم ریزی بود، زدم روی ترمز که خودش و صورت کرمیش به شیشه چسبیدن و باز من و آرشیدا غش غش خندیدیم. به انتقام روژان فکر نکردم. در یک حرکت سریع السیر دست کرمیش رو توی صورتم مالید. ولی من باز زدم زیر خنده تا حرص روژان درآد. نگاهی به روژان کردم و گفتم: مرسی که انقدر به فکر منی. ولی می تونستی با ملایمت بیشتری به صورتم کرم ضدآفتاب بزنی. البته ترسیا، (با چشمک) من برنزه امم قشنگه!

روژان دهنش رو کج کرد و گفت: هر هر هر!

-می دونم که داری می ترکی.

-آرزو بر جوانان عیب نیست!

آرشیدا سریع زد کانال شعر و شاعری: یه گل دارم قشنگه

زیبا و رنگارنگه

با بیلچه ای که داشتم

اونو تو باغچه کاشتم

هر روز بهش آب دادم

سایه و آفتاب دادم

حالا بزرگ و زیباست

تنها گل تو دنیــــــــــــاس!

خواستم برای بچه ام دست بزنم که روژان جیغ زد: پشت فرمونی بی شعور!

ادای خودشو درآوردم: جلوی بچه چیزی بهت نمی گما.

طبق آخرین حرکت خانوما برای تخلیه ی حرصش، ایشی تحویلم داد....و.

متاسفانه ما مردها هنوز جواب کوبنده و دندون شکنی برای این ایش پیدا

نکرده ایم. روژان با دستمال شیشه ی جلوی ماشین رو که کرمی شده بود پاک

می کرد و منم در حال تلاش برای سبقت گرفتن از جوونای جلوم بودم و

آرشیدا هم مثل عمو فردوس مدام ویز ویز می کرد و برای هزارمین بار الفبای

فارسی رو می گفت.

-آ مثل آهو...ب مثل بی شعور...

روژان آروم گفت: نگاه کن تو بی ادبش کردی.

بلند گفتم: دختره ی بی ادب! بگوب مثل بز!

-آ مثل آهو...ب مثل بز...پ مثل پدر...ت مثل تاب...ث مثل ثریا...ج مثل

جوجه...چ مثل چلمنگ!

پق زدم زیر خنده که روژان با حرص گفت: از بس به من میگی چلمنگ این
بچه هم یاد گرفته!

روی فرمون ضرب گرفته بودم: خب چلمنگی دیگه. یعنی دست و پا چلفتی تر
از تو، خود تویی!

باز یه قیافه ی پوکر فیس گرفت و گفت: خوشمزّه!

آرشیدا هم مثل ضبط صوت ادامه می داد: ح مثل حوله.. خ مثل خر.

روژان بی وقفه غر می زد: یعنی یه کلمه ی خوب این بچه بلد نیست! تقصیر
توئه سامان، اصلا ادب نداری!

-چه ربطی داره؟ خریه حیوونه، داره اسم حیوون رو میگه. بعد شم بچه کلا هر
چی اطرافش زیاد باشه رو میگه!

روژان جیغی کشید که آرشیدا بیچاره سی دی اش خش پیدا کرد و استپ شد و
منم گرخیدم: من خـــــــرم؟

-نه گلم. من خرم. چرا می زنی؟

دوباره ضبط صوت روشن شد (استعاره از آرشیدا): د مثل دیوار.. ذ مثل ذلیل... ر
مثل روباه.. ز مثل زنبور.. ژ مثل ژاله.

سریع گفتم: ژ مثل ژیلت!

روژان باز بلند گفت: ژیلت؟ سامان این چیزا چیه یاد بچه می دی؟ ذلیل یعنی
چی؟

-سخت نگیر روژانی.

آرشیدا انگشت به دهن گفت: ژیلت چیه؟

خیلی جدی گفتم: چیزی که مردم باهاش خودشونو صفا میدن.

روژان طاقت نیورود و خندید. ولی آرش پیدا نفهمید و ادا مه داد: س مثل سنگ... ش مثل شونه... ص مثل صابون.. ض مثل... مثل... مثل چی؟
روژان داشت مثل اسکلا فکر می کرد ولی من سریع گفتم: مثل مرض!
-ض مثل مرض.. ط مثل طوطی.. ظ مثل ظرف.. ع مثل عابر... غ مثل باغ.. ف مثل فندق.. ق مثل قاشق.. ک مثل کیبوتر.
آروم به روژان گفتم: این همه کلمه ی مفید و آموزنده با ک، چرا کیبوتر رو بادش دادی؟

روژان یه تای ابروش رو داد بالا و گفت: شرمنده همه که مثل شما عقل کل تشریف ندارن. بعضی ها امثال ما مخشون فقط به کیبوتر قد داد!
-پس عجب زن مغز فندقی بهم انداختن.
روژان تهدید وارانانه گفت: یه بار دیگه بگی بهم زن انداختن، خودت می دونی.
باز ضبط صوت ادامه داد: گ مثل گل.. ل مثل لامپ... م مثل مامان.. ن مثل نون... و مثل وحشی.

-عین مامانت!

-ببند سامان.

آرشیدا بلند بلند: ه مثل هلو..

روژان آروم با غرور گفت: عین من!

آرشیدا با جیغ: ی مثل یرقان! تموووووم!

روژان سریع جبهه گرفت: یرقان یعنی چی که یاد بچه دادی؟

-نه هلوی تو خوب بود که یادش دادی!

روژان خواست چیزی بگه که آرشیدا خس خس کرد و من سریع کنار زدم. طبق معمول بخاطر هیجان زیاد نفسش گرفته بود.

روژان سریع اسپری رو جلوی دهن آرشیدا گرفت؛ خدا لعنتت کنه رویا. یه روز خوش تو زندگی ات نبینی که این بچه ی بیچاره رو زابراه کردی! هر چقدر هم تاوان پس بدی، کافی نیست! باید به درک واصل شی!

پوفی کشیدم و به راهمون ادامه دادیم ولی اینبار بدون خنده در سکوت. آرشیدا خوابیده بود. تمام دلخوشی زندگی من و روژان به آرشیدا بود. تمام زندگیمون، از بیخ، به نفس آرشیدا بند بود و از اون بدتر نفس آرشیدا به یه اسپری آبی رنگ!... آهی کشیدم.

این یه سال هیچ وقت کاری که رو یا کرد رو فراموش نکردم و هر بار نفس آرشیدا گرفته شد، نفرینش کردم و از خدا خواستم یه روز خوب تو زندگیش نبینه... درسته روژان می گفت تاوان پس داده ولی من توی کتم نمی رفت. به نظرم هیچ رقمه تاوان اشتباهش رو پس نداده بود. روژان که با این موضوع کنار او مده بود و شخصی به اسم رویا رو ا ساسی از یاد برده بود ولی من نه! نمی تونستم. یعنی اگه می خواستم هم نمی تونستم....

آرتمن

پگاه محکم در رو بست و گفت: می دونستی از این پیرهنتم بدم میاد؟

نگاهی به تی شرت یاسی رنگم کردم و گفتم: چشمه؟

دوره های لات بازی اش باز شروع شد: چشم نیست، ابروئه! شبیه پلنگ صورتی شدی!

-اولا تا اونجا که من می دونم این یاسیه نه صورتی!

پگاه ابروش رو داد بالا: یاسی و صورتی دو تاشون صورتی ان.
تا اونجایی که من یادم می اومد این کوررنگی ها بیشتر توی آقایون رایج بود و
من گاهی گیج می شدم که پگاه واقعا کیه؟!.. انگار که جای من و اون عوض
شده بود!.. بی خیال شدم و کارن رو که مشغول بازی با تبلت بود نگاه کردم. این
بچه هم دیگه شورش رو درآورده بود. حجمی که اون برای دانلود بازی مصرف
می کرد من برای دیدن فیلم های مستهجن مصرف نمی کردم.
پگاه شروع کرد: بین آرتمن، فقط دو روز بمونیم... من از سه روز دیگه باید
برگردم چون شیفتم.

-خب بابا توام. هر چی میشه تو شیفت داری. کلا من هر برنامه ای میچینم تو
آد همون روز شیفتی!
پگاه اخم کرد: منظور؟
-واضح بود منظورم.

برو بابایی نثارم کرد و ضبط رو روشن کرد و صداش رو تا ته زیاد کرد... و من
واقعا از شنیدن آهنگ با ولوم بالا متنفر بودم ولی خب توی گوش بعضی ها
فرو نمی رفت.

اونقدر که پگاه مشغول کارش بود، من نبودم. در سته، منم توی شرکت کار می
کردم ولی من دیگه انقدر مسائل کاری رو با مسائل شخصی زندگیم قاطی
نمی کردم.. اگه پگاه شغل شریف دندونپزشکی اش رو استارت نمی زد، کارن
معتاد بازی پو و چه می دونم این مسخره ها نمی شد... ولی خب اون پگاه بود

و نمی فهمید که گاهی اوقات باید بخاطر دیگران از خودت بزنی و این اساسی ترین اخلاقی بود که من باهاش مشکل داشتم... و تغییر ناپذیر بود!

پگاه دوست داشت حرف حرف خودش باشه و منم مجبور بودم قبول کنم، مثلاً اینبار من کلی اصرار کردم با هواپیما بریم ولی مرغ پگاه به پا داشت و می گفت حتما ماشین!.. خب کاریشم نمی شد کرد...

به شخصه نمونه ی بسیار خوبی برای یک مرد زن ذلیل بودم! بیشترش هم بخاطر علاقه ی شدیدم بود که کوتاه می اومدم ولی پگاه بخاطر اخلاق و شخصیتش عمراً اگه کوتاه می اومد!

یه حس عجیبی نسبت به رفتن به خونه امیر داشتم، انگار که قراره با یه چیز جدید مواجه بشم. یه چیزی که عمراً اگه فکرش رو هم نکنم... و مهم نبود؛ مهم این بود که حواسم رو جمع کنم تا مثل دو ماه پیش با یه تریلی تصادف نکنم و ماشین عزیزم رو به فنا ندم.

من از زندگیم را ضی ام.. با وجود کلنجارها، سختی ها، تلخی ها، عدم تفاهم با پگاه، ولی باز هم راضی ام!

زندگی معنی تلخ و شیرینی هاست!

زندگی شروع یک بودن ناب است!

زندگی را زندگی کنیم!!

امیررایا

تارا... تارا... تارا...

رویا... رویا... رویا...

عشق... عشق... عشق...

تنفر... تنفر... تنفر...

هر چقدر به تارا علاقه داشتم، در ست به همون میزان از خواهر عزیزش متنفر بودم. خواهری که مثل یه نابود گر زندگی ام رو نابود کرد.

تارا همیشه می گفت: اگه رویا زندگیت رو نابود نمی کرد تو به فکر انتقام نمی افتادی و از اون بدتر من سر راهت قرار نمی گرفتم!..

اون منو نابود کرد؛ زندگیمو، جوونیمو همه چیزمو! و برام مهم نبود که اگه رویا زندگیمو خراب می کرد شاید هیچ وقت تارا رو نمی دیدم. حرف های تارا به هیچ عنوان از تنفرم به رویا کم نمی کرد. رویا یه موجود اهریمنی بود، اهریمنی!... و یه موجود اهریمنی مسلما قابل دوست داشتن نبود.

فقط تارا، یزدان، سپهر! اینا همه ی معنی زندگی من بودن. درسته که فکر انتقام گرفتن از رویا من رو به تارا رسوند ولی... بازم متنفرم!

"من و تارا وقتی فهمیدیم که رویا، حالا که از زندان برگشته، خیر سرش متحول شده و می خواد از ما طلب بخشش کنه، نقشه امون رو عوض کردیم. نقشه کشیدیم فریض بدیم، تظاهر کنیم، دروغ بگیم، تحقیر کنیم؛ درست عین خودش! و موفق هم شدیم! تحقیر کردیم، فریب دادیم، تظاهر کردیم و دروغ گفتیم. و در آخر نابود کردیم. دل من اساسی خنک شد ولی تارا نه! بعد از شنیدن دیوونگی رویا عذاب وجدان گرفت.

من و تارا درست وقتی که به بهانه ی انتقام از رویا مدام با هم قرار می داشتیم و همدیگه رو می دیدیم تازه فهمیدیم هنوز هم قلب هامون زنده ان و فرصت

عاشق شدن دارن. آخه تارا شکست خورده از سوی عشق سالار خان و من هم شکست خورده از سوی آرا بودم.

من و تارا حس کردیم که دو تا مون به دو تا چیز نیاز داریم که توی وجود اون بکجه..

من یه آرامش محض می خواستم و یه زندگی شاد و شیرین و آروم!
تارا یه پشتوانه و تکیه گاه می خواست برای محافظت از یزدان و پایان دادن به تنهایی هاش!

من و تارا دو تامون تنها بودیم و برای همدیگه همه کس شدیم. همه کسِ همدیگه شدیم، عشق ورزیدیم و بر مبنای یه انتقام دروغین، خودمون رو به هم رسوندیم.

وقتی به هم رسیدیم، کمی از انتقام گرفتن سست شدیم ولی عقب نکشیدیم و تصمیممون رو با بقیه در میون گذاشتیم... اینجوری بود که ما به هم رسیدیم و من تمام خوشی های عمرم رو مدیون لبخند شیرین تارا بودم!"

تورا می سپارم به سراب آستان زخمی بی مرهم

همانجا که سکوت توام با درد است

طیب زخم های چرکین را با نمک می بندد

حکیم الکل را دوی دردها می داند

ضعیف دست به دامان قوی می گردد

نجیف تحفه ی روز ببری می گردد

من خواهم رفت زین دیار ای عزیز

به دنبال حکیمی و طبیبی قوی ای وداع خواهم گفت!

من به دیار دیگه ای سفر کردم و تارا رو پیدا کردم....

رویا

وقتی در باز شد، موجی از ابهام و ترس به سمتم سرازیر شد. با دیدن اون همه

آدم انگار بهم الهام شد: رویا حقیقت تو میون چشم های این آدماس!

اولین نفر، یه خانم قد بلند، با موهای مشکی و چشم های درشت وحشی

مشکی بود. ته چهره اش من رو یاد تصویر خودم توی آینه می انداخت. یه غم

توی نگاهش بود انگار.. (پگاه معتمدی)

دومین نفر، یه آقای تقریبا هم تیپ امیررایا، با موهای مشکی و چشم های

مشکی بود. اخم هاش من رو یاد یه صدای پر ناز و عشوه می انداخت (زمانیکه

توی شرکت به عنوان آویشن سپهر داد کار می کرد).. نمی دونم چرا! (آرتمن

احتشام)

سومین نفر، یه آقای باز هم قد بلند، موهای قهوه ای، چشم های قهوه ای تیره و

نیشخند کذایی بود. با یه حرص شعله ور توی چشم هاش و شاید تعجب

نگاهم می کرد... (سامان ملکی)

چهارمین نفر یه خانم نسبتا کوتاه و لاغر بود، با موهای فرفری طلایی و چشم

های معمولی قهوه ای... یه بی تفاوتی محض توی نگاهش بود و ژستش یه

ژست بی تفاوت! (روژان صفایی)

پنجمین نفر امیررایا بود که کنار در با یه پوزخند و نفرت نگاهم می کرد... همون

مرد قد بلند عصبانی با نگاه خاکستری... همون مردی که بهم گفت

چاقوکش! گفت عوضی! وزد!

ششمین نفر تارا بود که نمی دونم کی دستم رو ول کرده بود و با ناراحتی بازوی امیرایا رو گرفته بود و چیزی می گفت که نمی شنیدم... فقط می دونستم نگرانه همین!

هفتمین نفر، یه خانم لاغر با صورتی نسبتاً روشن بود که موهاش رو نمی دونستم چه رنگه چون زیر روسری قهوه ای پنهان شده بودن. چشمهای سبزش برق می زدن، شاید از نفرت و شاید از غم! نمی دونم (رضوان احمدی)

هشتمین نفر، آخرین نفر، یه مرد بود با چشم های مشکی... تا نگاهش کردم به لرزه افتادم. تمام رویا آرمان انگار توی چشمهای مشکی براقش حکاکی شده بود.. انگار لب هاش از هم باز شدن و داستان من رو از اول اول تعریف کردن.. من اونو شناختم؛ اون ارمیا رادمنش بود!

من همه رو شناختم..

من خودمو شناختم...

من!

من!

من!

من!

من!

همه چیز و بیاد آوردم!

تارا ازم می خواست بمونم. التماسم می کرد. گریه می کرد. ازم می خواست کنارش بمونم و تنه‌اش نزارم ولی برام مهم نبود.. همینی که به تمنا افتاده بود

خواهری بود که هشت ماه تمام من رو از خودم دور کرده بود و مدام از هویت اصلی ام دورم می کرد. خواهری بود که با دشمنم، امیررایا رستم پور دسیسه چیده بود برای نابودی من! این تارا، خواهر نبود!

-خواهش می کنم رویا... ازت خواهش می کنم بمون!

بلند گفتم: امکان نداره.. من اینجا نمی مونم. من باید برم از اینجا!! من دیگه یه لحظه هم کنار تو نمی مونم.

فریاد امیررایا بلند شد: به درک. تارا چرا خودت رو برای این عوضی کوچیک می کنی؟ به درک بری که دیگه برنگردی!

پوزخندی زدم: فعلا که من هیچ اصراری برای موندن ندارم. هم... سر عزیز توئه که اصرار داره من باشم.

امیر خندید؛ هیستریک: فکر کردی کی هستی رویا؟ این تارای بدبخت از بس مهربونه میگه بمونی وگرنه برو به جهنم. دیدی که، بقیه تا قیافه ی نحست رو دیدن رفتن. شنیدی رادمش چی گفت؟ گفت عوضی ها سگ جونن! حتی خود خدا هم حوصله نداره جون چنین بی مصرفهایی رو بگیره

و من هم جوابش رو با یه سیلی محکم، به قدر تمام تلخی ها و سختی هایی که کشیدم، دادم. بلند تر از خود امیررایا داد زدم: رادمش هم یکیه عین تو! شما دو تا، دو تا احمق (...). هستین که ارزش زنده موندن ندارین. از همتون متنفرم.

امیررایا خواست بیاد جلو و بزنه توی صورتم که تارا جلوش رو گرفت. داد زدم: ولش کن. هار شده بزار بیاد جلو. فکر کردی الان نمی تونم از خودم دفاع کنم؟

امیر با خشمی که داشت شیشه های خونه رو می شکوند گفت: برو به جهنم! گمشو از این خونه بیرون تا نکشمت!

-معلومه که میرم. فکر کردی یه لحظه هم توی این خراب شده می مونم؟
با اخم به یزدان و سپهر نگاه کردم. این چند وقته چقدر دوستشون داشتم ولی حالا... انگار دلم میخواست چشم های خاکستری سپهر رو از جا دربیارم و بزخم محکم توی گوش یزدان؛ به جای کتکی که با باش به من زد بخاطر حماقت بچه اش!

تارا رو با تنه کنار زدم و زدم تخت سینه ی امیررایا و گفتم: امیدوارم چشمم به چشت نیوفته...

خواستم جمله ی آخرم رو ادامه بدم که تارا مثل چسب به بازوم آویزون شد: خواهش می کنم ازت بمون رویا. خب به من و امیر هم حق بده که خواستیم ازت انتقام بگیریم. این تو بودی که اول این بازی رو به راه انداختی!
بازوم رو بیرون کشیدم. پوزخندی زدم: باشه، بازی رو من به راهش انداختم خودمم تمومش می کنم. من از شما انتقام گرفتم و شما هم از من، پس قشنگ بی حساب شدیم. خدافظ!

و از اون همدان لعنتی بیرون زدم. با اشک، خنده، دیوونگی ممتد! چه زندگی پر ماجرای داشتم... ولی ناامید نمی شوم. هنوز وقت دارم تا کلی رویا و آرمان برای خودم بسازم ولی تنها. همه رفته بودن. همه کسانی که همه ی کسم بودن رفته بودن! و من باز هم تنهایی سرنوشتم رو رقم خواهم زد!

هه، زندگی پر از فراز و نشیب! ولی مهم این بود که آخرش هم، من برنده ی این بازی شدم! مهم اینه که دیگه به کسی مدیون نیستم، دیگه من هر اشتباهی هم

که کردم تاوانشو پس دادم، پس فراموششون می کنم...دیگه احساس گ*ن*ن*ا*هکار بودن هم نمی کنم...

فقط حیف، هیچکدومشون ارزش معذرت خواستن نداشتن!...

با خودم یه عهدی بستم، حتی اگه بزرگترین اشتباه دنیا رو هم مرتکب شدم، هرگز غرورم رو زیر پا نزارم. خودم رو نشکونم، زانو نزوم، خودمو خرد نکنم چون این آدم ا ارزششو ندارن. من دیگه زانو نمی زوم، دیگه غرورم رو بازیچه قرار نمی دم، دیگه عاشق نمیشم، دیگه...اون رویا نمی شم.

عوض می کنم همه ی زندگیم و دوباره از اول، می شم رویا آرمان. دیگه حماقت نمی کنم، دیگه انتقام نمی گیرم، دیگه کاری به کار کسی ندارم، دیگه عاشق نمی شم...می خوام یه آدم باشم با قلب تو خالی! می خوام بی احساس باشم و گاهی به مسخره بودن زندگیم بخندم....

روی گذشته ام، اشتباهاتم، خواهرم، دوست پسر، شوهرم، علاقه ام، انتقامم، هویت، زندان رفتنم، بهترین دوستام، هووم، دیوونه بازی هام، شیطنت هام، روی همه خط می کشم و فقط شخصیتم رو نجات می دم.... درست مثل زمانی که فراموشی گرفته بودم و تصمیم داشتم یه آدم جدید باشم....

یه آدم بی احساس متنفرد از جنس مذکر و خواهر و دوست و رفیق و مرد و نامرد می شم!

دیگه نمی خوام رویای کسی باشم....می خوام متعلق به خودم باشم، فقط برای خودم!

-فرونش تویی؟!.. شرمنده نتونستم پیام مهمونی..بخدا از دست این رزیتا دیوونه شدم.از وقتی که رویا رفته خودش رو توی خونه حبس کرده..بعد از کلی گشتن و اینا فهمید رویا رفته بوده همدان ولی هر چی گشت پیدااش نکرد...خودش رو بدبخت کرده دودستی..هر چی بهش می گم رویا رفته و شاید دلش نخواد پیش ما برگرده توی کتیش نمیره..میگه من آدم بی معرفتیم که خواهرم رو تنها گذاشتم و من در حقش خواهری نکردم...مگه گوش میده حرفمو؟میگم شاید یه روزی او مد،میگه من باید همینجور بمونم تا وقتی بیادا! چشمهاش پف کرده از بس گریه می کنه!دیگه داره اعصابم رو به هم میریزه. خب رو یا ما رو گذاشت رفت،چی کار کنیم آخه؟نمیشه که زندگی روزهمار خودمون کنیم که!..الو...الو چی شد فرونش؟ میشنوی صدامو؟

با حق هق و بغض همونجا لب جدول نشستم...کارت تلفن هنوز توی دستم بود.رزیتا بخاطر من خودشو داغون کرده بود؟آخه چرا؟چرا اون باید این همه مرام و معرفت داشته باشه؟و من چرا باید بی معرفت باشم؟چرا کسی که از خونم نبود،خواهر واقعی نبود،انقدر خوب بود؟چرا؟چرا رزیتا تو انقدر برای من خوب بودی؟کاش کمی بد بود!فقط کمی!کاش بی معرفت بود و من رو فراموش کرده بود.

سرم رو توی دستهام گرفتم و گذاشتم اشک هام هر چقدر دوست دارن بیارن.حالا به هر دلیلی!

خوب شد آزیتا طبق اخلاق همیشگی اش نمی پرسید ببخشید شما؟خودش برای خودش برداشت می کرد حتما فلانیه!

در باز شد. موهای قهوه ای شلخته اش رو صورتش افتاده بودن.... نگاه سبز آبی اش رو کم کم بالا آورد و با ناباوری لب زد: رو...رویا...
جلورفتم و با نگاهی که از اشک تار شده بود گفتم: تو بهترین خواهر دنیایی!
پایان!

ساعت ۱۰:۱۵ شب- هشتم آذرماه سال هزار و سیصد و نود و پنج!
نمی دونم چی بگم، واقعا الان هیچی نمی تونم بگم جز اینکه پای رمان واقعا تمام سعی مو کردم و خودم واقعا از نوشتنش خوشحالم.. نمی دونم با جلد سوم بهتر شد یا نه ولی مهم این بود که من با شخصیتی به اسم رویا آرمان، قلمم رو زنده کردم.. با تشکر از همراهی شما عزیزان.
گرگ وحشی- ام دات کا اچ

با تشکر از ام_دات_کا_اچ عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا